

مدیر مدرسه

چاپ ششم

مکتبہ اسلامیہ

کتابخانه سیهر

کتابخانه سیهر



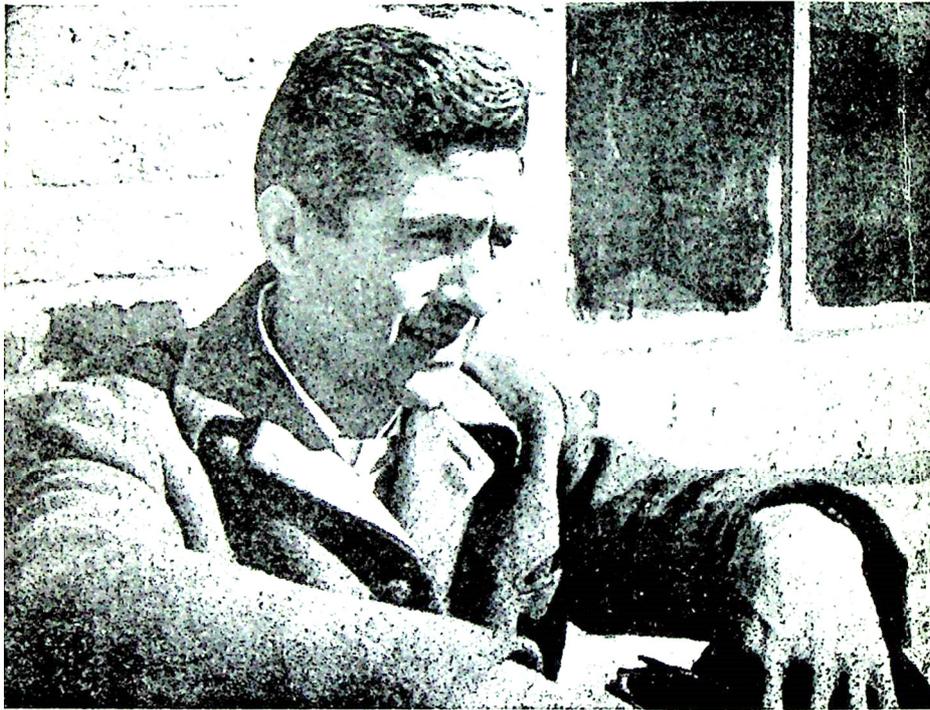
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چاپخانه سیهر - تهران، ۲۵۳۷
نقل و ترجمه بدون اجازه ممنوع و تمام حقوق محفوظ است

جلال آل احمد

مدیر مدرسه

چاپ ششم



بهمین قلم

قصه و داستان :

دید و بازدید
از رنجی که میبریم
سه تار
زن زیادی
سرگذشت کندوها
نون و القلم
نفرین زمین

مشاهدات :

اورازان
تات نشین‌های بلوک زهرا
در یتیم خلیج (جزیره خارک)

مقالات :

غرب زدگی
هفت مقاله
سه مقاله دیگر
ارزیابی شناخته شده
کارنامه سه ساله

سفرنامه :

خسی در میقات

ترجمه :

قمار باز - داستایوسکی
بیگانه - آلبر کامو (با اصغر خیره زاده)
سوء تفاهم - آلبر کامو
دستهای آلوده - ژان پل سارتر
بازگشت از شوروی - آندره ژید
مائدهای زمینی - آندره ژید (با پرویز داریوش)
کرگدن - اوژن یونسکو
عبور از خط - ارنست یونگر (با دکتر محمود هومن)

از در که وارد شدم سیکارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم .
همینطوری دنگم گرفته بود قد باشم . رییس فرهنگ که اجازه نشستن
داد نگاهش لحظه‌ای روی دستم مکث کرد و بعد چیزی را که می‌نوشت
تمام کرد و می‌خواست متوجه من بشود که رونویس حکم را روی میز
گذاشته بودم . حرفی نزدیم . رونویس را با کاغذهای ضمیمه‌اش زیرورو
کرد و بعد غیغب انداخت و آرام و مثلاً خالی از عصبانیت گفت :
- جانداریم آقا . این که همیشه ! هر روز يك حکم میدند دست
یکی و می‌فرستند سراغ من . . . دیروز به آقای مدیر کل . . .
حوصله این اباطیل را نداشتم حرفش را بریدم که :
- ممکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید ؟
و سیکارم را توی زیر سیکاری براق روی میزش تکاندم . روی

میز پاک و مرتب بود . درست مثل اطاق مهمانخانه تازه عروس ها . هر چیز به جای خود . و نه يك ذره گرد . فقط خاکستر سیگار من زیادی بود . مثل نفی در صورت تازه تراشیده ای... قلم را بر داشت و زیر حکم چیزی نوشت و امضا کرد و من از در آمده بودم بیرون . خلاص .

تحمل این یکی را نداشتم . با اداهایش . پیدا بود که تازه رییس شده . زورکی غیب می انداخت و حرفش را آهسته تسوی چشم آدم می زد . انگار برای شنیدنش گوش لازم نیست . صد و پنجاه تومان در «کار گزینی کل» مایه گذاشته بودم تا این حکم را به امضا رسانده بودم . توصیه هم برده بودم . و تازه دو ماه هم دوینه بودم . مولای درزش نمی رفت . می دانستم که چه او بپذیرد چه نپذیرد کار تمام است . خودش هم می دانست . حتماً هم دستگیرش شد که با این نك و نالی که کرد خودش را کفایت کرده ولی کاری بود و شده بود .

در کار گزینی کل سفارش کرده بودند که برای خالی نبودن عریضه رونویس حکم را به رؤیت رییس فرهنگ هم برسانم که تازه اینطور شد . و گر نه بالای حکم کار گزینی کل چه کسی می توانست حرفی بزند ؟ يك وزارتخانه بود و يك کار گزینی ! شوخی که نبود . ته دلم قرص تر از این ها بود که محتاج به این استدلالها باشم . اما به نظرم همه تقصیرها ازین سیگار لعنتی بود که به خیال خودم خواسته بودم خرجش را از محل اضافه حقوق شغل جدید در بیاورم . البته از

معلمی هم اقم نشسته بود . دهسال الف ب درس دادن و قیافه‌های بهت زده
بیچه‌های مردم برای مزخرف ترین چرندی که می‌گویی . . . و استغناء
با غین و استقراء با قاف و سبک خراسانی و هندی و قدیمترین شعر دری
و صنعت ارسال مثل وردالعجز . . . و ازین مزخرفات ؟ دیدم دارم خر
می‌شوم ؛ گفتم مدیر بشوم . مدیر دبستان ! دیگر نه درس خواهم داد
و نه دمبدم وجدانم را میان دوازده و چهارده به نوسان خواهم آورد و نه
مجبور خواهم بود برای فرار از اتلاف وقت در امتحان تجدیدی به هر
احمق بیشعوری هفت بدهم تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تکه
تعطیلات است نجات داده باشم . این بود که راه افتادم . رفتم و ازاهلش
پرسیدم . از يك كار چاق كن . دستم را توی دست کارگزینی گذاشت و
قول و قرار ، و طرفین خوش و خرم ، و يك روز هم نشانی مدرسه را
دستم دادند که بروم و ارسی که باب میل هست یا نه . و رفتم .
مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود و ذر دامنه کوه تنها افتاده بود
و آفتابرو بود . يك فرهنگ دوست خر پول عمارتش را وسط زمین‌های
خودش ساخته بود و بیست و پنج ساله در اختیار فرهنگ گذاشته بود
که مدرسه‌اش کنند و رفت و آمد بشود و جاده‌ها کوبیده بشود و این
قدر ازین بشودها بشود تا دل ننه باباها بسوزد و برای این که راه بیچه
هاشان را کوتاه کنند بیایند همان اطراف مدرسه را بخرند و خانه بسازند
و زمین یارو از متری يك عباسی بشود صد تومان . یارو اسمش را هم

روی دیوار مدرسه کاشی کاری کرده بود. به خط خوش وزمینۀ آبی و باشاخ و برگری. البته که مدرسه هم به اسم خودش بود. هنوز در و همسایه پیدا نکرده بودند که حرفشان بشود و لنگک و پاچۀ سعدی و باباطاهر را بکشند میان و یک ورق دیگر از تاریخ الشعراء را بکوبند روی نبش دیوار کوچۀشان. تابلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ و خوانا. از صد متری داد می زد که توانا بود هر که . . . هر چه دلتان بخواهد! با شیر و خورشیدش که آن بالاسر سه پا ایستاده بود و زورکی تعادل خودش را حفظ می کرد و خورشید خانم روی کولش با ابروهای پیوسته و قمچیلی که به دست داشت. و تا سه تیر پرتاب اطراف مدرسه بیابان بود. درندشت و بی آب و آبادانی. و آن ته رو به شمال، ردیف کاج های در هم فرورفته ای که از سر دیوار گلی یک باغ پیدا بود و روی آسمان لکۀ دراز و تیرم ای زده بود. و حتماً تا بیست و پنج سال دیگر همه این اطراف پر می شد و بوق ماشین و ونکک و ونکک بیچه ها و فریاد لبوی و زنگک روزنامه فروش و عربده گل به سردارم خیار. نان یارو توی روغن بود.

«راستی شاید متری ده دوازده شاهی بیشتر نخریده باشد؟ شاید هم زمین ها را همین جوری به ثبت داده باشد؟ هان؟»
- احمق بتو چه؟ . . .
بله این فکرها را همان روزی کردم که ناشناس به مدرسه سرزدم

و آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که مردم حق دارند جایی بنحوابند که زیرشان آب نرود . - « تو اگر مردی عرضه داشته باش و مدیر همین مدرسه هم بشو . » و رفته بودم و دنبال کار را گرفته بودم تا رسیده بود به این جا .

همان روز و ارسی فهمیده بودم که مدیر قبلی مدرسه زندانی است . لابد کله اش بوی قرمه سبزی می داده و باز لابد حالا دارد کفاره گناهانی را می دهد که یا خودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده . جزو پرقیچی های رییس فرهنگ هم کسی نبود که با مدیر شدن اضافه حقوقی نصیبش بشود و ناچار سرودستی برای این کار بشکند . خارج از مرکز هم نداشت . این معلومات را توی کارگزینی به دست آورده بودم . هنوز « که خوردم ناهه نویسی » هم مدنشده بود که بگویم یارو به این زودی ها از سولدونی در خواهد آمد . فکر نمی کردم کس دیگری هم برای این وسط بیابان دلش لك زده باشد . با زمستان سختش و با رفت و آمد دشوارش . این بود که خیالم راحت بود . از همه اینها گذشته کارگزینی کل موافقت کرده بود ! درست است که پیش از بلند شدن بوی اسکناس ، آن جا هم دوسه تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند و مثلا گفته بودند لابد کاسه ای زیر نیمکاسه است که فلانی (یعنی من) با دهسال سابقه تدریس می خواهد مدیر دبستان بشود ! غرضشان این بود که لابد خل شده ام که از شغل بسیار مهم و محترم دبیری دست می شویم یا ابنه دارم و خلاصه

این که شاید بچه بازم و از این جور حرف ها . و کار به همین حرف ها کشیده بود که واسطه قضیه فهماند که باید در کیسه را شل کنم و من هم کردم . ماهی صد و پنجاه تومان حق مقام در آن روز ها پولی نبود که بتوانم ندیده بگیرم . و تازه اگر ندیده می گرفتم چه؟ باز باید برمی گشتم به این کلاس ها و انشاء ها و قرائت ها و چهار مقاله و قابوس نامه و سالنامه فرهنگ و اینجور حماقت ها .

این بود که از پیش رییس فرهنگ صاف برگشتم به کارگزینی کل، سراغ آن که بفهمی نفهمی دلال کارم بود . و رونویس حکم را گذاشتم و گفتم که چطور شد و آمدم بیرون . و دو روز بعد رفتم سراغش . معلوم شد که حدسم درست بوده است و رییس فرهنگ گفته بوده «من از این لیسانسیه های پرافاده نمی خواهم که سیگار به دست توی هر اطاقی سر- می کنند .» و یارو برایش گفته بوده که اصلاً و ابداً . . . ! فلانی همچین و همچون است و مثقالی هفت صنار با دیگران فرق دارد و ازین هندوانه ها . و خیال من راحت باشد و پنج شبه هفته دیگر خودم بروم پهلوی او . . . و این کار را کردم . این بار رییس فرهنگ جلو پایم بلند شد که «ای آقا . . . چرا اول نفرمودید؟! . . .» و حرف ها و خنده های از این جور ؛ و چای سفارش داد و از کارمند هایش گله کرد و به قول خودش مرا «در جریان موقعیت محل» گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به مدرسه رساند و گفت زنگ را زودتر از موعد زدند و در حضور

معلم ها و ناظم نطق غرابی در خصایل مدیر جدید - که من باشم - کرد
و بعد هم مرا گذاشت و رفت با يك مدرسه شش کلاسه «نو بنیاد» و يك
ناظم و هفت تا معلم و دویست و سی و پنج شاگرد . دیگر حسابی مدیر
مدرسه شده بودم .

ناظم ، جوان رشیدی بود که بلند حرف می زد و به راحتی امروزه نهدی می کرد و بیابروی داشت و باشاگرد های درشت روی هم ریخته بود که خودشان ترتیب کارها را می دادند و پیدا بود که به سرخر احتیاجی ندارد و بی مدیر هم می تواند گلیم مدرسه را از آب بکشد . معلم کلاس چهار خیلی گنده بود . دوتای يك آدم حسایی . توی دفتر اولین چیزی بود که به چشم می آمد . از آنهایی که اگر توی کوچه بینی خیال می کنی مدیر کل است . لفظ قلم حرف می زد و شاید به همین دلیل بود که وقتی رئیس فرهنگ رفت و تشریفات را با خودش برد از طرف همکارانش تبریک ورود گفت و اشاره کرد به اینکه « انشاءالله زیر سایه سرکار سال دیگر کلاس های دبیرستان را هم خواهیم داشت . » پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از سر دبستان زیادی می کند . وقتی حرف می زد همه اش

درین فکر بودم که با نان آقا معلمی چطور می شود چنین هیكلی به هم زد و چنین سروبز مرتبی داشت ؟ و راستش تصمیم گرفتم که از فردا صبح به صبح ریشم را بتراشم و یخه ام تمیز باشد و اطوی شلوارم تیز .
معلم کلاس اول باریکه ای سیاه سوخته بود . با ته ریشی و سرمایشین کرده ای و یخه بسته . بی کراوات . شبیه میرزا بنویس های دم پستخانه .
حتی نو کرباب می نمود ، ساکت بود و حق هم داشت . می شد حدس زد که چنین آدمی فقط سر کلاس اول جرأت حرف زدن دارد و آن هم فقط درباره آی با کلاه و صاد وسط و ازین حرفها .

معلم کلاس دوم کوتاه و خپله بود و به جای حرف زدن جیغ می زد و چشمش پیچ داشت . و من آن روز اول نتوانستم بفهمم وقتی با یکی حرف می زند به کجا نگاه می کند . با هر جیغ کوتاهی که می زد هر هر می خندید . و داد می زد که دلگ معلم ها است و هر ساعت تفریحی باید بیاید و باعث تفریح همکارانش باشد . با این قضیه نمی شد کاری کرد .
اما من همه اش دلم به حال بچه ها می سوخت که چطور می توانند سر - کلاس چنین معلمی ساکت بنشینند .

معلم کلاس سه ، یک جوان تر که ای بود ، بلند و با یک صورت استخوانی و ریش از ته تراشیده و یخه بلند آهار دار . وقتی راه می رفت نمی شد اطمینان کرد که پایش نیچد و به زمین نخورد . اما مثل فرره می جنبید . مقطع حرف می زد ، یعنی بریده بریده . قفسه سینه اش گنجایش

بیش از سه کلمه را نداشت . چشمهایش برق عجیبی می زد که فقط از هوش نبود ، چیزی از ناسلامتی در برق چشمهایش بود که مرا وا داشت از ناظم بیرسم مبدا مسلول باشد . البته مسلول نبود اما شهرستانی بود و تنها زندگی می کرد و در دانشگاه هم درس می خواند .

کلاسهای پنج و شش را دو نفر با هم اداره می کردند . یکی فارسی و شرعیات و تاریخ جغرافی و کاردستی و این جور سرگرمی ها را می گفت که جوانکی بود بریانتین زده با شلوار پاچه تنگ و پوشت و کراوات زرد و پهنی که نعش يك لنگر بزرگ آن را روی سینه اش نگه داشته بود و دائماً دستش حمایل موهای سرش بود و دمبدم توی شیشه ها نگاه می کرد . و آن دیگری که حساب و مراحه و چیز های دیگر را می - گفت جوانی بود موقر و سنگین که مازندرانی به نظر می آمد و به خودش اطمینان داشت و تنها معلمی بود که سیگار توی جیبش بود . پیدا بود که در کلاس موفق است . غیر از این ها يك معلم ورزش هم داشتیم که دو هفته بعد دیدمش و اصفهانی بود و از آن قاچاق ها . هفته ای سه روز هم نمی - آمد و دو قرت و نیمش هم باقی بود .

با این آدمها بود که باید سر می کردم و به کمکشان يك مدرسه را راه می بردم . دو بست و سی و پنج تا بچه مردم را پاییدن و معلومات - دار کردن و از خان اول گذراندن کار ساده ای نبود . اما برای آدمی مثل من که از قفس معلمی پریده بودم هر جایی می توانست بهشت باشد

و هر کاری باب میل . این بود که شال و یراق کرده پریدم وسط گود .
رییس فرهنگ که رفت گرم و نرم از همه شان حال واحوال پرسیدم .
بعد به همه سیکار تعارف کردم . سراپا همکاری و همدردی ! خوشحال
بودم که فرصتی به دست خواهم آورد و با این آدم های تازه آشنا خواهم
شد و از دل هر کدامشان خبر ها خواهم گرفت و به دنیا های در بسته
تازه ای وارد خواهم شد . . از کار و بار هر کدامشان پرسیدم . فقط همان
معلم کلاس سه ، دانشگاه می رفت . آنکه لنگر به سینه آویخته بود
شب ها انگلیسی می خواند که برود آمریکا . دو تاشان هم زن داشتند .
میرزا بنویس کلاس اول و مدیر کل کلاس چهار .

چای و بساطی در کار نبود و ربع ساعتی تفریح فقط توی دفتر
جمع می شدند و به همدیگر نشان می دادند که يك بار دیگر سالم از
کلاس برگشته اند و دوباره از نو . و این نمی شد . باید همه سنن را
رعایت کرد . دست کردم و يك پنج تومانی روی میز گذاشتم و قرار شد
قبل منقلی تهیه کنند و خودشان چایی راه بیندازند و آنکه چشمش
پیچ داشت مأمور اینکار شد . بعد هم زنگ را زدند و بچه ها صف کشیدند
و ناظم دم در اطاق پا به پا شد . مثل اینکه می خواست چیزی بگوید که
مدیر کل به کمکش آمد . خودش هم می دانست که با آن هیکل در هر
جا و هر مسأله ای می تواند دخالت کند . و حالیم کرد که بد نیست سر-
صف نطقی بکنم و من بدم نیامد . ناظم قضیه را در دوسه کلمه برای بچه ها

گفت که من رسیدم و همه دست زدند. کله‌ها ماشین شده بود و بعضی‌ها
یخه سفید داشتند و پای بیشترشان گیوه بود. ده دوازده تایی از آنها
لباسپاشان به نشان زار می‌زد. ارث خرس به کفتار. پسرکی مو قرمز
توی صف کلاس سوم ایستاده بود دریدگی جیب کتش را می‌پوشاند و
ششمی‌ها در گوش هم پیچ می‌کردند و از ته صف اولی‌ها دو سه نفر
دماغشان را با آستین کتشان پاک می‌کردند که من جلوشان سبز شدم.
چیزی نداشتم برایشان بگویم. فقط یادم است اشاره‌ای به این کردم که
مدیر خیلی دلش می‌خواست یکی از شما را بجای فرزند داشته باشد و
حالا نمی‌داند با این همه فرزند چه بکند. که بی صدا خندیدند و در
میان صف‌های عقب یکی یکی زد به خنده و من یک مرتبه به صرافت
افتادم که برای سرو کله زدن با بچه‌ها باید حتی زبان خاصی داشت.
و بعد واهمه برم داشت که «نه بابا. کار ساده‌ای هم نیست!» قبلا فکر
کرده بودم که می‌روم و فارغ از درد سر اداره کلاس در اطاق را روی
خودم می‌بندم و کار خودم را می‌کنم. و ناظم یا کس دیگری هم هست که
به کارها برسد و تشکیلاتی وجود دارد که محتاج به دخالت من نباشد.
اما حالا می‌دیدم به این سادگی‌ها هم نیست. اگر فردا یکیشان زدسر آن
یکی را شکست، اگر یکی زیر ماشین رفت، اگر یکی از ایوان بالا،
افتاد چه خاکی به سرم خواهم ریخت؟.. دیگر یادم نیست برایشان چه
گفتم. همین قدر یادم است که وقتی صدای زنگ بلند شد و صف‌ها به

در فضا می‌شناختی و حرارت تب آنها را حس می‌کردی . درست مثل
اطاقی در بسته که بخاری‌اش را دیروز خاموش کرده باشند . بی‌اختیار
به دیوار دست کشیدم . گرم نبود . و به ستون‌ها که چه کلفت بود و
سنگین ! و بار فرهنگ را عجب خوب به دوش کشیده بود .
بعد رفتیم بالا . پنج تا اطاق ردیف هم داشت و جلوی آنها يك
ایوان سرتاسری و آفتابرو . کلمات قرآن مطمئن و با تجوید کامل از
پنجره کلاس چهارم بیرون می‌آمد و در بیابانی که زیر پای مدرسه گسترده
بود و آفتاب به سرش می‌تابید و درخشش شیروانی‌های تَك و توکش را
جلای بیشتری می‌داد ، منتشر می‌شد . بانگ مسلمانی ! و برای اهالی که
هنوز نیامده بودند تا درین زمین‌ها پی بکنند و چاه بزنند چه اطمینان
بخش بود ! نه غلطی ، نه وقف بی‌جایی ، نه ادغام بیموردی ، حتم داشتم
که معلمش هیچ‌کاره است . حتماً شب‌ها به مجلس قرائت قرآن می‌رود .
سوقات مدرسه‌های ماهمین قدر هم آب و رنگ ندارد . خیال اهالی
آینده محل واقعاً باید راحت باشد .
کلاس سوم دم پله‌ها بود . خبردار کشیدند و میزها صدا کرد .
دیگته می‌نوشتند . معلم با همان پا‌های باریک مثل فر فر فر دور کلاس
می‌چرخید و می‌خواند «سعدی آزاده‌ای است افتاده» روی دست یکیشان
نگاه کردم می‌نوشت «آزادئیس توفتاده» . گذشتیم .
معلم کلاس چهار سنگین نشسته بود و تعجب بود که چطور صندلی

طرف کلاس‌ها راه افتاد عرق کرده بودم . تا معلم‌ها از جا بجنبند توی ایوان قدم زدم و بعد رفتم تو .
حالا من مانده بودم و ناظم که چیزی از لای در آهسته خزید تو . کسی بود . فراش مدرسه بود باقیافه دهاتی و ریش تراشیده و قدی کوتاه و گشاد گشاد راه می‌رفت و دستپایش را دور از بدن نگه می‌داشت . و حرف که می‌زد نفس نفس می‌زد . انگار الان از مسابقه دو رسیده است . آمد و همان کنار در ایستاد . صاف توی چشمم نگاه می‌کرد . حال او را هم پرسیدم . هر چه بود او هم می‌توانست يك گوشه این بار را بگیرد . زن داشت و بچه‌ای که حتماً بیش از حد لزوم همبازی داشت و نود - تومان حقوق . انبار بغل مستراح را به او داده بودند . اما هنوز ماهی - پنج تومان حق سرایداری اش را نتوانسته بود وصول کند . با این حال يك جفت قالیچه قسطی خریده بود به سیصد و پنجاه تومان که دوپست - تومانش مانده بود . در يك دقیقه همه درد دل‌هایش را کرد و التماس دعا‌هایش که تمام شد فرستادمش برایم چای درست کند و بیاورد . ناظم گفت از دهاتی‌های املاک صاحب مدرسه بوده و فرهنگ با اصرار او استخدامش کرده و يك ماده تمام و کمال از قرارداد واگذاری بنای مدرسه به فرهنگ درباره او است . معلوم شد که خودش و زن و بچه‌اش سرجهاز مدرسه‌اند . تجربه کرده بودم که کلفت‌های سرجهاز موجودات مزاحمی از آب در می‌آیند . همین را برای ناظم گفتم که سر درد دلش باز شد

که چه «نمک نشناس است و چه پررو است و تا به حال صد بار تو روی معلم‌ها ایستاده ...» و ازین بدو بیراهها . بعد پرداختم به خودش . سال پیش از دانشسرای مقدماتی در آمده بود . يك سال گرمسار و كرج کار کرده بود و امسال آمده بود اینجا . پدرش دو تا زن داشته . از اولی دوتا پسر ، که هر دو چاقوکش از آب در آمده‌اند و از دومی فقط او مانده است که درس خوان شده و سرشناس و نان مادرش را می‌دهد که مریض است و از پدر سالها است که خبری نیست و بدتر از همه خرج دوا و درمان ... و يك اطاق گرفته‌اند به پنجاه و پنج تومان و صد و پنجاه تومان حقوق به جایی نمی‌رسد و تازه زور که بزند سه سال دیگر می‌تواند از حق فنی نظامت مدرسه استفاده کند... بعد بلند شدیم که به کلاس‌ها سرکشی کنیم .

کلاس دوم بغل دفتر بود و بچه‌ها داشتند زور می‌زدند و ۷۵۴ را با ۲۶۱ جمع می‌کردند و معلمشان با چشم چپش میز سوم را نشانه می‌گرفت و می‌رفت سر میز اول .

بعد سالون بود . خالی و بزرگ که دو تاستون سفید چهار گوش پرش کرده بود . و آن ته سه چهارتا میز و نیمکت شکسته و دیوار رو برو پوشیده از عکس پهلوان‌ها و بزین بهادرها و سیاه‌های دونده و مصری‌های وزنه بردار . و دیوار سمت راست پوشیده از يك نقشه بزرگ آسیا . و « تقدیمی علی مردان هندی به دبستان » بعنوان علامت کارخانه

سازنده زیرش. با قلمی ناشی و آبی دریاها مثل آب دهن مرده و دریاچه خزرش به صورت بته جقه در آمده و خط آهن ها همه بت و پهن و همه سرتاسری، حتی از کرمان گذشته؛ و جزیره‌های اندونزی همه یکسره و به سنگاپور چسبیده و هر تکه از پایین نقشه به رنگی. مجموعه رنگ های موجود. مثل بقچه های چل تکه. و هر بند انگشتی با سرحدات مشخص به علامت استقلال مملکتی، با قشون و نشان و سکه و تمپر و هارت و هورت و بکیرو بند. و هر کدام در دست امیری یا خانی یا شیخی که با خانواداش یا قبیله‌اش آنجا را به سمت شاهراه آزادی و آبادی رهبری می‌کند! یاد آن ایام افتادم که خودم همین مراحل را می‌گذراندم و نقشه می‌کشیدم. دیدم واقماً چه راحت بودیم ما بچه های بیست سی سال پیش! حتی جهان نما که می‌کشیدیم برای تمام آسیا و افریقا و استرالیا به دوسه رنگ بیشتر احتیاج نداشتیم. قهوه‌ای را برای انگلیس به کار می‌بردیم با نصف آسیا و افریقا و صورتی را برای فرانسه با نصف دیگر دنیا، و سبز یا نمی‌دانم آبی را برای هلند و آن چند تایی دیگر و حالا... «عجب کار بچه های مردم در آمده!» این جمله را بلند گفتم و ناظم پرسید: «چطور آقا؟» گفتم هیچی و پرسیدم تا به حال با این سالون چه می‌کرده‌اند؟ معلوم شد هیچی. نه فیلمی، نه اجتماعی، نه نمایشی. فقط به درد موقع امتحان می‌خورد. يك خرده که شامهات را تیز می‌کردی بوی عرق بچه ها را که موقع امتحان کنبی ریخته‌اند

در فضا می‌شناختی و حرارت تب آنها را حس می‌کردی . درست مثل
اطاقی در بسته که بخاری‌اش را دیروز خاموش کرده باشند . بی‌اختیار
به دیوار دست کشیدم . گرم نبود . و به ستون‌ها که چه کلفت بود و
سنگین ! و بار فرهنگ را عجب خوب به دوش کشیده بود .
بعد رفتیم بالا . پنج تا اطاق ردیف هم داشت و جلوی آنها يك
ایوان سرتاسری و آفتابرو . کلمات قرآن مطمئن و با تجوید کامل از
پنجره کلاس چهارم بیرون می‌آمد و در بیابانی که زیر پای مدرسه گسترده
بود و آفتاب به سرش می‌تابید و درخشش شیروانی‌های تَك و توکش را
جلای بیشتری می‌داد ، منتشر می‌شد . بانگ مسلمانی ! و برای اهالی که
هنوز نیامده بودند تا درین زمین‌ها پی بکنند و چاه بزنند چه اطمینان
بخش بود ! نه غلطی ، نه وقف بی‌جایی ، نه ادغام بیموردی ، حتم داشتم
که معلمش هیچ‌کاره است . حتماً شب‌ها به مجلس قرائت قرآن می‌رود .
سوقات مدرسه‌های ماهمین قدر هم آب و رنگ ندارد . خیال اهالی
آینده محل واقعاً باید راحت باشد .
کلاس سوم دم پله‌ها بود . خبردار کشیدند و میزها صدا کرد .
دیگه می‌نوشتند . معلم با همان پا‌های باریک مثل فریره دور کلاس
می‌چرخید و می‌خواند «سعدی آزاده‌ای است افتاده» روی دست یکیشان
نگاه کردم می‌نوشت «آزادئیس توفتاده» . گذشتیم .
معلم کلاس چهار سنگین نشسته بود و تعجب بود که چطور صندلی

تحمّلش را می‌کند و آنکه قرآن می‌خواند معلوم نبود. اگر تو می‌رفتم
لابد برپا می‌شدند و خوش آیند نبود. سرم را از پنجره کردم تو واحسنتی
گفتم و رد شدیم.

پنجمی‌ها مرابجه داشتند و تخته پر بود از اعداد و معلم چندان
توجهی نکرد. گذشتیم.

لای در کلاس شش را که باز کردیم «... ت بی‌پدر و مادر» جوانک
بریا تین زده خورد توی صورتمان. یکی از بچه‌ها صورتش مثل
چغندر قرمز بود. بزرگ فحش هنوز باقی بود. قرائت فارسی داشتند. معلم
دستپایش توی جیبش بود و سینه‌اش را پیش داده بود و زبان به شکایت
باز کرد:

آقای مدیر، اصلاً دوستی سرشون نمیشه. توسری می‌خوان. ملاحظه
کنید بنده با چه صمیمی...

حرفش را در تشدید «آیت» بریدم که:

- صحیح می‌فرمایید. این بار به من ببخشید. نباید بچه‌های بدی
باشند.

و از در آمدم بیرون.

بعد از کلاس ششم یک نیمچه اطاق بود دراز و باریک. در و پنجره‌ای
به جنوب داشت مثل همه اطاقهای دیگر. و پنجره بزرگی روبه شمال.
لابد اطاق آینده من بود. با میزی و گنجه‌ای و هر دو خالی. بهتر ازین

نمی‌شد. بی‌سرو صدا، آفتابرو، دور افتاده. در را که می‌بستی صدای قرآن هم نمی‌آمد چه رسد به جنجال بچه‌ها توی حیاط. معلم‌ها هم اگر کاری داشته باشند خسته‌تر از آنند که ازین همه پله بیایند بالا. قرارش را گذاشتم و آمدم پایین.

وسط حیاط يك حوض بزرگ بود و کم عمق. تنها قسمت ساختمان بود که رعایت حال بچه‌های قد و نیم‌قد در آن شده بود. قسمت بالای حیاط تور والیبال بود که دوسه جایش در رفته بود و باسیم بسته بودند. ودور حیاط دیواری بلند. درست مثل دیوار چین. سد مرتفعی در مقابل فرار احتمالی فرهنگک. و ته حیاط مستراح و اطاق فراش بغلش و انبار زغال و بعد هم يك کلاس. کلاس اول. و معلم داشت «آب. بابا». را پای تخته از شاگردی پس می‌گرفت. به مستراح سرکشیدیم. از در که رفتیم تو دو تا پله می‌رفت پایین و بعد يك راهرو تا دیوار روبرو. و دست چپ پنج تا مستراح. همه بی‌در و سقف و تیغ‌های میان هر دو تایی آنها. تا ته چاهکها پیدا بود. و چنان گشاد که گاو هم تویش فرو می‌رفت. اطراف دهنه هر کدام از چاهکها آب راه افتاده بود و علامات ترس بچه‌ها از افتادن در چنین سیاهچالهایی در گوشه و کنار بود. نگاهی به ناظم کردم که پا به پایم می‌آمد. گفت:

- در دسر عجیبی شده آقا. تا حالا صد تا کاغذ به اداره ساختمون نوشتیم آقا. می‌کند همیشه پول دولت رو تو ملک دیگر اون خرج کرد.

گفتم :- راست هم میکنند . ملك فرهنگ كه به این آلودگی
نمیشه .. و خندیدیم .

دیگر کافی بود . آمدیم بیرون . همان توی حیاط تا نفسی تازه
کنیم . وضع مالی و بودجه و ازین حرفهای مدرسه را پرسیدم . هر اطاقی
ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت . برای جارو و گونی و گچ و غیره ،
سالون را هم که دو تا اطاق جازده بودند تازه شده بود یازده تا . لوازم تحریر
و دفترها را هم اداره فرهنگ می داد . ماهی بیست و پنج تومان هم برای
آب خوردن داشتند که هنوز وصول نشده بود . بخاریها پارسال هیزمی
بوده و امسال باید زغال سنگی بشود . برای نصب هر کدام سالی سه تومان .
ماهی سی تومان هم تنخواه گردان مدرسه بود که مثل پول آب سوخت
شده بود و حالا هم ماه دوم سال بود . اواخر آبان . حالیش کردم که
حوصله اینکارها را ندارم و غرضم را از مدیر شدن برایش خلاصه کردم
و گفتم که حاضر همه اختیارات را به او بدهم . « اصلا انگار کن که هنوز
مدیری نیامده . » مهر مدرسه هم پهلوی خودش باشد . البته او را هنوز
نمیشناختم . اما عاقبت باید ناظمی می داشتم . و که بهتر از و ؟ که پیش
از من دو ماهی مدرسه را بی مدیر گردانده و از دانشسرا هم که درآمده
است و می داند تعلیم و تربیت چیست و ازین جور پیزرها . شنیده بودم که
مدیرها قبلا ناظم خودشان را انتخاب می کنند اما من نه کسی را سراغ
داشتم و نه حوصله اش را میکردم . حکم خودم را هم به زور گرفته بودم .

سنگهامان را واکندیدم و به دفتر رفتیم و جایی را که فراش از بساط
خانه‌اش درست کرده بود خوردیم تا زنگ را زدند و بازهم زدند و من
نگاهی به پرونده‌های شاگردها کردم که هر کدام عبارت بود از دو برگ
کاغذ. رونوشت شناسنامه‌ای و تصدیق آبله کوبی، و تک و توك کارنامه‌های
سالهای قبل. همین. و از همین دوسه برگ کاغذها دانستم که اولیاء
بچه‌ها اغلب زارع و باغبان و اویارند و قبل از اینکه زنگ آخر را
بزنند و مدرسه تعطیل بشود آمدم بیرون. برای روز اول خیلی زیاد بود.

فردا اول صبح رفتم مدرسه . بچه‌ها با صف‌هایشان به طرف کلاسها می‌رفتند و ناظم چوب به دست توی ایوان ایستاده بود و توی دفتر فقط دوتا از معلمها بودند . معلوم شد کار هر روزه شان است . ناظم را هم فرستادم سر یک کلاس دیگر و خودم آمدم دم در مدرسه به قدم زدن . دو ضلع شمالی و شرقی مدرسه کوچه بود . کوچه‌هایی بالقوه . که دراز و مستقیم از وسط بیابان خالی می‌گذشتند و اریب به خیابان اصلی می‌رسیدند که قیرریز بود و اتوبوس در آن می‌رفت و درختکاری داشت و دکان و آبادی . فکر کردم از هر طرف که بیایند مرا این ته ، دم در مدرسه، خواهند دید و تمام طول راه درین خجالت خواهند ماند و دیگر دیر نخواهند آمد . اما آیا برازنده بود که اول کار اینقدر سخت‌گیری نشان بدهم ؟ . . . که یک سیاهی از ته جاده جنوبی پیدا شد . جوانک

بریا تین زده بود. از کوتاهی اش شناختم و حرکاتی که در راه رفتنش بود. مسلماً او هم مرا می دید ولی آهسته تر از آن می آمد که يك معلم تأخیر کرده جلوی مدیرش می آید. جلوتر که رسید حتی شنیدم که سوت می زد. آهنگ یکی از همین رقص های فرنگی را . مسلماً از این فاصله مرا می دید. دیگر حتی لنگر بزرگ روی کراوتش را هم می دیدم که تکان نمی خورد و به سینه اش چسبیده بود. فکر کردم «لابد همین يك کراوات را دارد .» اما بی انصاف چنان سلانه سلانه می آمد که دیدم هیچ جای گذشت نیست . اصلاً محل سک هم به من نمی گذاشت . داشتم از کوره در می رفتم که يك مرتبه احساس کردم تغییری در رفتار خود داد و تند کرد . دگمه های کتش را بست و نگاهش به من دوخته شد . مثل اینکه سری هم تکان داد . « خوب به خیر گذشت . » و گرنه خدا عالم است چه اتفاقی می افتاد . حداقل این بود که می رفتم تو و در دفتر را روی خودم می بستم که وقتی آمد اصلاً مرا نبیند . سلام که کرد مثل اینکه می-خواست چیزی هم بگوید که پیشدستی کردم :

- بفرمایید آقا . بفرمایید ، بچه ها منتظرند .
واقعاً به خیر گذشت ، حتماً مرا ندیده بود . یا در فکر . . . چه -
می دانم . . . دخترهایی بود که دیشب در درس انگلیسی دیده بود . یا مگر او آدم نبود ؟ او هم لابد قرضی دارد ، دردی دارد ، غصه ای دلش را می خورد. مگر يك جوان بریا تین زده لنگر به سینه بسته نمی تواند

تنها باشد؟ شاید اتوبوسش دیر کرده، شاید راه بندان بوده، جاده قرق بوده و باز يك گردن کلفتی از اقصای عالم می آمده که ازین سفره مرتضی علی بی نصیب نماند، به هر صورت در دل بخشیدمش. «چه خوب شد که بدو بیراهی نگفتی!» که از دور علم افراشته هیکل معلم کلاس چهار نمایان شد. از همان ته مرا دیده بود. تقریباً می دوید. پاهای بلندی داشت، ناچار خوب می توانست بدود. اما هیکل سنگین بود. و چه عذابی می کشید! تحمل این یکی را نداشتم. «بدکاری می کنی. اول بسم الله و مته به خشخاش!» رفتم توی دفتر نشستم و خودم را به کاری سرگرم کردم که هن هن کنان رسید. چنان عرقی از پیشانی اش می ریخت که راستی خجالت کشیدم. حتی سلامش خیس عرق بود. جوابش را که دادم خواستم بگویم «اگر مرا نمی دیدی هم اینطور می دویدی؟» اما دیدم رذالت است و منصرف شدم. گفتم نشست. يك لیوان آب از کوزه به دستش دادم و مسخ شده خنده اش را با آب بخوردش دادم و بلند که شد برود گفتم:

- عوضش دو کیلو لاغر شدید.

برگشت نگاهي کرد و خنده ای و رفت. می خواستم راه بیفتم و سراغ اطاق خودم بروم و ببینم فزاش درست و راستش کرده است یا نه که ناظم بکوب بکوب از پلکان آمد پایین. همین يك روزه صدای پایش را شناخته بودم. مطمئن و از خود راضی زمین و زمان را می گوید و راه

می‌رفت. انگار تمام آجرها فقط برای خاطر پاهای اوسینه‌های خودشان
را صاف روی زمین پهن کرده‌اند. از راه نرسیده گفت :
- دیدید آقا ! اینجوری می‌اند مدرسہ . اون قرتی که عین خیالش
هم نبود آقا . اما این یکی . . .
خواستم متلك لاغر شدن را برای اوهم تکرار کنم اما دیدم متلك
لوسی بوده‌است ؛ منصرف شدم و پرسیدم :
- انگار هنوز دوتا از کلاسها ولند ؟
- بله آقا . کلاس سه ورزش دارند . گفتم بشینند دیکته بنویسند
آقا . معلم حساب پنج و شش هم که نیومده آقا .
ویکی از میزها را کنار دیوار کشید و رفت رویش و یکی از عکس -
های بزرگ دخمه‌های هخامنش‌ها را که به دیوار کوبیده بود پس زد و :
- نگاه کنید آقا . . .
روی گچ دیوار با مداد قرمز و نه چندان درشت ، به عجله و
ناشیانه علامت داس و چکش کشیده بود . بی آنکه چیزی بیرسم خود او
دنبال کرد :

- از آثار دوره اوناست آقا . اول سال که آمدم اینجا مدیرشون
هنوز بود آقا . کارشون همین چیزها بود . روزنومه بفروشنند . تبلیغات
کنند و داس و چکش بکشند آقا . رییسشون رو که گرفتند چه جونی کندم
آقا تا حالیشون کنم که دست ور دارند آقا . صد دفعه اولیای بچه‌ها آمدند

شکایت آقا . سه دفعه از فرماندار نظامی آمدند که باقیشون کجانند...
و از روی میز پرید پایین . دخمه با همه نقش های زیر و بالاش
دوسه بار تاب خورد و از نو نشان را پوشاند . گفتم :

- مکه باز هم هستند ؟

- آره آقا ، پس چی ! یکی همین آقا زاده که هنوز نیومده آقا .
هر روز نیمساعت ، سه ربع تأخیر داره آقا . یکی هم معلم کلاس سه .
هر چی هم بهشون میگی فایده نداره آقا .

- خوب چرا تا حالا پاکش نکردی ؟

- به ! آخه آقا آدم درد دلشو واسه کی بگه ؟ آخه آقا درمیان تو
روی آدم میکنند جاسوس ، مأمور ! تا حالا دو دفعه با همین که دیر کرده
حرفم شده آقا . کتک و کتک کاری !

و بعد يك سخنرانی - که چطور مدرسه را خراب کرده اند و اعتماد
اهل محل را چطور ازین برده اند که نه انجمنی ، نه کمکی به بی -
بضاعت ها ؛ و هر روز هم در دسر فرماندار نظامی . . . و بچه ها را مثل
قاطر چموش کرده اند و ازین حرفها . سخنرانی اش را که کرد دستمالم را
در آوردم و دادم رفت علامت را پاك کرد و برایش گفتم که من و او نکیر
و منکر نیستیم و حالیش کردم که با اقتضای سن هم نمی شود کاری کرد و
رکن دوهم برای اینجور کارها پول های کلان می دهد و مأمورهای ورزیده
دارد که کارشان را خوب بلدند و احتیاجی به او نیست و ما بهتر است کار

خودمان را بکنیم . و بعد هم راه افتادم که بروم سراغ اطاق خودم . و درپلکان به این فکر افتادم که انگار همه جای دنیا این جور نشانها را با آن جور عکسها می پوشانند. و در اطاقم را که باز کردم داشتم دماغم را با بوی خاک نم کشیده اش اخت می کردم که آخرین معلم هم آمد . آمدم توی ایوان و با صدای بلند ، جوری که در تمام مدرسه بشنوند ، ناظم را صدا زدم و گفتم با قلم قرمز برای آقا يك ساعت تأخیر بگذارد .

روز سوم باز اول وقت مدرسه بودم . هنوز از پشت دیوار نیچیده بودم که صدای سوز و بریز بچه‌ها به پیشبازم آمد . تند کردم . پنج تا از بچه‌ها توی ایوان به خودشان می‌پیچیدند و ناظم ترکه‌ای به دست داشت و به نوبت کف دستشان می‌زد . خیلی مقرراتی و مرتب . به هر کدام دو تا چوب کف دو دستشان و از نو . صف‌های کلاسها تماشاچی‌های این مسابقه بودند . بچه‌ها التماس می‌کردند ؛ گریه می‌کردند ؛ اما دستشان را هم دراز می‌کردند . عادتشان شده بود . دو تا شان گنده بودند و دروغی سوز و بریز می‌کردند . یکیشان به چنان مهارتی دستش را از زیر چوب در می‌برد و جا خالی می‌کرد که حظ کردم و لابد همین ناظم را عصبانی کرده بود . اما یکیشان آنقدر کوچک بود که من شك کردم چوب کف دستش بخورد . نشانه گرفتن چنان دستی غیر ممکن بود و چوب حتماً یا به نوك

انگشتهایش می خورد که آخ . . . می دانم چه پوستی می کند . و یا به میچ دستش می خورد که . . . نزدیک بود داد بزخم یا با لگد بزخم و ناظم را پرت کنم آنطرف . پشتش به من بود و مرا نمی دید اما در چشم بچه ها ، همچو که از درمدرسه وارد شدم ، چیزی درخشید که جا خوردم . و زمزمه ای توی صفاها افتاد که يك مرتبه مرا به صرافت انداخت که در مقام مدیریت مدرسه به سختی می شود ناظم را کتک زد . آنهم جلوی روی همه بچه ها . این بود که خشمم را فروخوردم و آرام از پله ها رفتم بالا . ناظم تازه متوجه من شده بود و سلامش توی دهانش بود که دخالتم را کردم و خواهش کردم این بار همه شان را به من ببخشد ، نمی دانم چه کرده بودند . دیر آمده بودند . یا سرشان را نزده بودند یا توی گوششان چرك بود یا یخه سفید نداشتند یا مداد رقیقشان را بلند کرده بودند یا باز د شك صندلی های اتوبوس خط محله را تیغ انداخته بودند یا توی کوچه چیزی پیدا کرده بودند و نیاورده بودند بدهند دست ناظم یا هزار کار بد دیگر . یعنی بعد ناظم گزارش داد که چه کرده بودند و نیز گفت که معمولا چه کارهای بدی می کنند . ولی دست آن پسرک آنقدر کوچک بود و صورتش چنان شباهتی به گربه داشت و چنان اشک می ریخت که راستی چیزی مانده بود دوتا کشیده توی صورت ناظم بزخم و چوبش را به سر و صورت خودش خرد کنم .

بچه ها سگسکه کنان رفتند توی صفاها و بعد زنگ را زدند و

صفها رفتند به کلاسها و دنبالشان هم معلمها که همه سر وقت حاضر بودند. و اطاق که خلوت شد تازه متوجه شدم که زیر یکی از گنجه ها یکدسته ترکه افتاده است. نگاهی به ناظم کردم که تازه حالش سرجا آمده بود و گفتم در آن حالی که داشت ممکن بود گردن يك كدامشان را بشکنند. که یکمرتبه براق شد :

- اگه يك روز جلوشونو نگیرید سوارتون میشند آقا. نمیدونید چه فاطرهای چموشی شده اند آقا.

مثل بچه مدرسه ها آقا آقا می کرد. با هر جمله ای. احساس کردم که اگر يك کلمه دیگر راجع به این مطلب بگویم ممکن است تو رویم بایستد. موضوع را برگرداندم و احوال مادرش را پرسیدم. خنده صورتش را از هم باز کرد و صدا زد فرایش آب آورد و من نمی دانم چرا يك مرتبه هوس کردم مثل پیر مرد ها او را به باد بند و نصیحت بگیرم. برایش تعریف کردم که در تمام سالهای مکتب و مدرسه و دبستان و ستانها و گاههای دیگر فقط دوبار تنبیه شده ام. يك بار فلکم کردند و جلوی روی بچه ها. وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم و گناهم این بود که از گلدسته مسجد معیر بالا رفته بودم که مسلط بر مدرسه مان بود و تماشایی داشت! و دفعه دوم سال پنجم دبیرستان که مدیر مدرسه مرا اشتباهی گرفت و دوتا کشیده ام زد و بعد که فهمید عوضی گرفته به دفتر احضارم کرد و چون سید اولاد پیغمبر بودم ازم عذر

خواست و يك كتاب جايزه بهم داد . كه هنوز دارمش يادم است
نیمساعتی برایش حرف زدم. پیرانه. و او جوان بود و زود می‌شد رامش
کرد . بعد ازش خواستم که ترکه‌ها را بشکنند و شکست و آنوقت من
رفتم سراغ اطاق خودم .

⑤

در همان هفته اول به کارها وارد شدم . فردای زمستان و نه تا
بخاری زغال سنگی و روزی چهار بار آب آوردن و آب و جاروی اطاقها
با يك فراش جور در نمی آمد . يك فراش دیگر از اداره فرهنگ
خواستم که هر روز منتظر ورودش بودیم .
بعد از ظهرها نمی رفتم . روزهای اول با دست و دل لرزان ولی
سه چهار روزه جرأت پیدا کردم . احساس می کردم که مدرسه زیاد هم
محض خاطر من نمی گردد . منم نبودم فرقی نمی کرد . اینهم بود که
می دانستم بعد از ظهرها اغلب کلاسها ورزش دارند . کلاس اول هم یکسره
بود و به خاطر بچه های جغله دلهره ای نداشتم . تور والیبال هم که توی
مدرسه بود و بی خطر . و در بیابان اطراف مدرسه هم ماشینی آمد و
رفت نداشت . و گرچه پست و بلند بود و پر از چاله سیلابی اما به هر

صورت از حیاط مدرسه که بزرگتر بود . معلم‌ها هم هر بعد از ظهری دو تاشان به نوبت می‌رفتند . يك جوری باهم کنار آمده بودند . و ترسی هم ازین نبود که بچه‌ها از علم و فرهنگ نقل سرد بکنند . اگر خطری ازین نظر وجود داشت همان صبح‌ها بود که منم مدرسه بودم . يك روز هم بازرسی آمد و نیم‌ساعتی پی‌ز لای پالان هم گذاشتیم و چای و احترامات متقابل ! و در دفتر بازرسی تصدیق کرد که مدرسه « باوجود عدم وسایل » بسیار خوب اداره می‌شود . دکتر بهداری را هم شناختم که هنوز نمی‌توانست لهجه قزوینی‌اش را میان اصطلاحات فرنگی علم طب مخفی کند و ماهی یکبار قرار بود بیاید و دنبال تراخم چشم بچه‌های مردم را کور کند . چنان پیله‌های بالای چشمشان را برمی‌گرداند ، و با چنان سرعتی ، که اگر با من می‌خواست آنطور بکنند درق میزد توی گوشش . مرکورکرم و پنبه و نوار بهداستی را هم نوشت که از فرهنگ بگیریم که نداشتند و ناچار متوسل به یکی از بچه‌ها شدیم که پدرش طبیب بهداری‌ارتش بود و معجانی برای مدرسه آورد . دست‌کم روزی سه بار دست و بال بچه‌ها زخمی می‌شد . می‌دویدند زمین می‌خوردند ؛ از پلکان بالا و پایین می‌رفتند زمین می‌خوردند ؛ بازی می‌کردند زمین می‌خوردند . مثل اینکه تا توله خورده بودند . و بیشتر از همه دعوا که می‌کردند زمین می‌خوردند . ساده‌ترین شکل بازی‌هاشان در ربع‌ساعت‌های تفریح دعوا بود . يك مرتبه می‌دیدي یا می‌شنیدی که فلان گوشه حیاط

دو نفر پریدند به هم و بعد یکیشان می خورد زمین و دعوا تمام می شد . البته اگر فریاد ناظمی یا عبور یکی از معلمها به دعوا خاتمه نداده بود . فکر می کردم شاید علت اینهمه زمین خوردن این باشد که بیشترشان کفش حسابی ندارند . آنها هم که داشتند بچه ننه بودند و بلد نبودند بدونند و حتی راه بروند . این بود که روزی دوسه بار دست و پایی خراش بر می داشت یا سروصورتی زخمی می شد و کف اطاق دفتر از لکه های ثابت مرکورکرم گله به گله قرمز بود . خودشان می آمدند و دوا را که دم دستشان بود بر می داشتند و روی زخم یا جراحتشان می مالیدند و می رفتند . معمولا بزرگترها به کوچکترها کمک می کردند . گاهی هم فراش یا ناظم . خود من هم یکبار همان پسری را که دست خیلی کوچک داشت و صورت شبیه گربه ، زخم بندی کردم . قوزک پایش را . پرونده برق و تلفن مدرسه را هم از بایگانی بسیار محقر مدرسه بیرون کشیده بودم و خوانده بودم . اگر يك خرده می دویدی تا دوسه سال دیگر هم برق مدرسه درست می شد هم تلفنش . دوبار سری به اداره ساختمان زدم و موضوع را تازه کردم و به رفقای که دورا دور در اداره برق و تلفن داشتم یکی دو بار رو انداختم که اول خیال می کردند کار خودم را می خواهم به اسم مدرسه راه بیندازم و ناچار رها کردم . اینقدر بود که ادای وظیفه ای می کردم .

مدرسه آب نداشت . نه آب خوراکی نه آب جاری . با هرزاب

بهاره آب انبار زیر حوض را می‌انباشتند که تلمبه‌ای سرش بود و حوض را با همان پر می‌کردند و خود بچه‌ها . و در ربع ساعت های تفریح گذشته از جنجال و هیاهوی بچه‌ها صدای خشک و ناله مانند تلمبه هم داریم به هوا بود . خودش يك نوع بازیچه‌ای برای بچه‌ها بود که از سروصدا خیلی خوششان می‌آمد . فریاد و غوغا صورت دیگر بازیهایشان بود . داد می‌زدند . جیغ می‌کشیدند و محتوی جیغ و دادشان بیشتر فحش و عتاب بود تا خنده و شادی . اما برای آب خوردن دو تا منبع صد لیتری داشتیم از آهن سفید که مثل امامزاده‌ای یا سقاخانه‌ای دو قلو روی چهار پایه کنار حیاط بود و روزی دوبار پر و خالی می‌شد . زنگ که می‌خورد هجوم می‌بردند به طرف آب . عجب عطشی داشتند ! صد برابر آنچه برای علم و فرهنگ داشتند . و این آب را از همان باغی می‌آوردیم که ردیف کاجهایش روی آسمان لکه دراز سیاه انداخته بود . البته فراش می‌آورد . آب سالمی بود . از مظهر قنات . خودم واریسی کرده بودم . و فراش را هر وقت می‌خواستی نبود و زنتش می‌دوید که فلانی رفته آب بیاورد . با يك سطل بزرگ و يك آبیاش که سوراخ بود و تا به مدرسه می‌رسید نصف شده بود . هم آبیاش را وهم تلمبه را دادم از جیب خودم مرمت کردند . نمی‌شد به انتظار وصول تنخواه گردان مدرسه بچه‌ها را تشنگی داد و یا ناله دایمی تلمبه را تحمل کرد .

يك روز هم مالك مدرسه آمد . پیرمردی موقر و سنگین که خیال

می‌کرد برای سرکشی به خانه مستأجر نشینش آمده . از در وارد نشده
فریادش بلند شد و فحش را کشید به فراش و به فرهنگ که چرا بچه‌ها
دیوار مدرسه را با زغال سیاه کرده‌اند و از همین توپ و تشرش شناختمش
مدتی به هم تعارف کردیم و در جستجوی دوستهای مشترك در خاطره‌ها-
مان انبان اسم‌ها را زیر و رو کردیم . کار آسانی نبود . او دو برابر من
عمر داشت . ولی عاقبت چیز دندان‌گیری به دست آمد و آنوقت راحت
شدیم و دانستیم که از چه باید حرف زد . بعد هم سفارش‌های او برای
شیروانی طاق مستراح که چکه خواهد کرد و چاه آن که لابد پر شده
است و آب انبار که لجن گرفته و لوله‌کشی آب که مبادا فردای زمستان
یخ بزند و بترکد و کلاهی که فرهنگ سر او گذاشته و اگر در فرنگستان
بود حالا او را با این دست و دلبازی عضو «آکادمی» کرده بودند و از
این جور اباطیل و ادعاها ... چایی هم به او دادیم و با معلم‌ها آشنا شد
و قول‌ها دادم تا رفت . کنه‌ای بود . درست يك پیرمرد . تجسم خاطرات
گذشته و انبان قصه‌ها و اتفاقات بی‌معنی و نمونه‌وقاری که فقط گذشت
عمر به آدم میدهد . یکساعت و نیم درست نشست . ماهی يك بارهم این
برنامه را داشتند که بایست پیهش را به تن می‌مالیدم .

اما معلم‌ها . هرکدام يك ابلاغ بیست و چهار ساعته در دست داشتند
ولی در برنامه به هر کدامشان بیست ساعت بیشتر درس نرسیده بود .
پیش‌ازینکه من بیایم ناظم خودش به این کار رسیده بود . کم‌کم که

آشنا شدیم قرار را بر این گذاشتیم که يك معلم ديگر از فرهنگ بخوايم
و به هر کدامشان هجده ساعت درس بدهيم . به شرط اينكه هيچ بعد از
ظهري مدرسه تعطيل نباشد . حتى آنكه دانشگاه مي رفت مي توانست با
هفته اي هجده ساعت درس بسازد . و دشوارترين كار همين بود كه با
كدخدا منشي حل شد . و من يك معلم ديگر هم از فرهنگ خواستم .

اواخر هفته دوم فراش جدید آمد. مرد پنجاه ساله‌ای باریک و زبر و زرنک که شبکلاه می‌گذاشت و لباس آبی می‌پوشید. - از پارچه‌ای که پاسبانها لباس می‌کنند. - و تسبیح می‌گرداند و از هرکاری سر رشته داشت.

آب خوردن را نوبتی می‌آوردند. هرکدام از فراشها يك روز. مدرسه تر و تمیز شد و رونقی گرفت. کف ایوانها شسته می‌شد. بخاریها را هم سواژ کردند. همان بخاریهای هیزمی قدیمی را. سی تومان برای نصب آنها دادند که ناظم از فرهنگ گرفت و من يك هفته پیش پنج ورقه رسیدش را امضا کرده بودم. دو نفری هم به راحتی می‌توانستند کار بخاریها را برسند. اما فراش جدید سرش توی حساب بود و شنیدم که گفته بود «پس بودجه‌اش چطور میشه؟» این بود که ناظم دستور داده بود

يك كارگر هم گرفته بودند که دو روز تمام توی مدرسه می لولید و درست مثل حاجی فیروز های شب عید بود . پیش از آنکه بخاریها را واکس بزند خودش را و سروصورتش را واکس می زد . لولوی مجسمی شده بود وسط بچه ها ، شاید همین باعث می شد که ترسشان بریزد . سه پایه های بخاریها را عوض کردند و دیواره توی آنها را با گل و آجر پوشاندند و سوارشان کردند و حالا باید دنبال زغال سنگ و چوب سفید می دویدیم . فراش قدیمی را چهار روز پشت سرهم سرظهر می فرستادیم اداره فرهنگ و هر آن منتظر زغال سنگ بودیم .

هنوز يك هفته از آمدن فراش جدید نگذشته بود که صدای معلم ها بلند شد . نه بهیچکدامشان سلام می کرد و نه دنبال خرده فرمایش هاشان می رفت . محل سک به هیچکس نمی گذاشت . مثل همه سر ساعت هشت صبح می آمد و گرچه سوادى نداشت دفتر حضور و غیاب را امضا می کرد . خط کج و کوله ای جلوی اسمش می کشید که با رمل و اسطرلاب می شد فهمید حسین است . زنگ ظهر را که می زدند مثل همه می رفت و همینطور عصرها . درست است که به من سلام می کرد . اما معلم ها هم لابد هر کدام در حدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند و به هر صورت آنقدر لوله هنگشان آب می گرفت که از يك فراش مدرسه توقع سلام داشته باشند .
اما انکار نه انکار ! او هم خودش را يك پامثل همه می دانست .

و عجیب اصراری برای امضا کردن دفتر داشت ! بدتر از همه اینکه سرخر معلم‌ها هم بود . منکه از همان اول خِرجم را سوا کرده بودم و آنها را آزاد گذاشته بودم که در مواقع بیکاری در دفتر را روی خودشان ببندند و هر چه می‌خواهند بگویند و هر کار می‌خواهند بکنند . اما او در فاصله ساعات درس . همچو که معلمها می‌آمدند ، می‌آمد توی دفتر . برایشان چای می‌ریخت و آبی به دستشان می‌داد و بعد همان گوشه اطاق می‌ایستاد . و معلم‌ها کلافه می‌شدند . نه می‌توانستند شكلك های معلمی-شان را در حضور او کنار بگذارند و ده دقیقه‌ای خودشان باشند و نه جرأت می‌کردند به او چیزی بگویند و دست به سرش کنند . بد زبان بود و از عهده همه شان بر می‌آمد . یکی دوبار دنبال نخود سیاه فرستاده بودندش . اما زرنک بود و فوری کار را انجام می‌داد و بر می‌گشت . حسابی موی دماغ شده بود . به هر صورت اینقدر بود که چند روزی در ربع ساعت-های تفریح دیگر قهقهه خنده معلم‌ها از در بسته دفتر بیرون نمی‌آمد . حتماً طوفانی در عقب بود . ده سال تجربه این حداقل را به من آموخته بود که اگر معلم‌ها در ربع ساعت‌های تفریح نتوانند بخندند سر کلاس بچه‌های مردم را کتک خواهند زد و اگر خستگی بار علم را به ضرب متلك از تن و مغز یکدیگر بیرون نکنند سر کلاس خوابشان خواهد گرفت . این بود که دخالت کردم . يك روز فراش جدید را احضار کردم . اول حال و احوال و بعد چند سال سابقه دارد و چند تا بچه و چقدر

می‌گیرد... که قضیه حل شد. بله سیصد و خرده‌ای حقوق می‌گرفت. با بیست و پنج سال سابقه‌ای که داشت سیصد تومان پولی نبود. اما در مدرسه‌ای که با سابقه‌ترین معلم‌هایش صد و دو تومان می‌گرفت!... کار از همین جا خراب بود. پیدا بود که معلم‌ها حق دارند او را غریبه بدانند. نه دیپلمی، نه کاغذ پاره‌ای، نه رتبه‌ای و هر چه باشد يك فراش که بیشتر نبود، و تازه قلدر هم بود و حق هم داشت. اول به اشاره و کنایه و بعد به صراحت بهش فهماندم که گرچه معلم جماعت اجر دنیایی ندارد اما از او که آدم متدین و فهمیده‌ای است و لابد از «من علمنی حرفاً...» چیزی شنیده بعید است و از این حرف‌ها... که يك مرتبه دوید توی حرفم که:

— ای آقا! چه می‌فرمایید؟ شما نه خودتون اینکاره‌اید و نه اینارو می‌شناسید. امروز می‌خواند سیگار براشون بخرم فردا می‌فرستم سراغ عرق. من اینهارو می‌شناسم. شما يك امروز گذارتون به این طرف‌ها افتاده. اما من يك عمر با این جوجه فکلی‌ها کار دارم.

راست می‌گفت. زودتر از همه، او دندانهای مرا شمرده بود. فهمیده بود که در مدرسه هیچکاره‌ام. اما می‌ترسیدم ازین هم بیشتر برود. می‌خواستم کوتاه بیایم ولی مدیر مدرسه بودن و در مقابل فراش پررو ساکت ماندن!.. که خرخر کامیون زغال بدادم رسید. ترمز که کرد و صدا خوابید گفتم:

- این حرفها قباحت داره . معلم جماعت کجا پولش به عرق می-
رسه ؟ حالا بدو زغال آورده اند : - و همینطور که داشت بیرون می رفت
افزودم : - دو روز دیگه که محتاجت شدند و ازت قرض خواستند باهم
رفیق میشید .

و آمدم توی ایوان . در بزرگ آهنی مدرسه را باز کرده بودند و
کامیون آمده بود تو و داشتند بارش را جلوی انبار ته حیاط خالی می-
کردند . و راننده کاغذی به دست ناظم داد که نگاهی به آن انداخت و
مرا نشان داد که در ایوان بالا ایستاده بودم و فرستادش بالا . کاغذش را
باسلام بدستم داد . بیجک زغال بود . رسید رسمی اداره فرهنگ بود و در
سه نسخه و روی آن ورقه ماشین شده «باسکول» که می گفت کامیون و
محتویاتش جمعاً دوازده خروار است . اما رسیدهای رسمی اداره فرهنگ
ساکت بودند . جای مقدار زغالی که تحویل مدرسه داده شده بود در هر
سه نسخه خالی بود . پیدا بود که تحویل گیرنده باید پرشان کند . همین
کار را کردم . اوراق را بردم توی اطاق و با خودنویسم عدد را روی هر
سه ورقه نوشتم و امضا کردم و به دست راننده دادم که راه افتاد و از همان
بالا به ناظم گفتم :

- اگه مهر هم بایست زد خودت بزنی بابا . در نزد من
و رفتم سراغ کارم و داشتم در باره فراش جدید فکر می کردم و
تند زهنی و کار کشتگی اش ؛ و اینکه «چقدر خوب بود اگر دو تا از

معلم‌ها تجربه و سابقه او را داشتند و اگر همه در کارمان پختگی او را داشتیم بچه‌های مردم یکساله فیلسوف می‌شدند...» که در باز شد و ناظم آمد تو. بیچک زغال دستش بود و :
- مکه نفهمیدین آقا؟ مخصوصاً جاش رو خالی گذاشته بودند آقا...
آقا...

نفهمیده بودم. اما اگر هم فهمیده بودم فرقی نمی‌کرد. و به هر صورت از چنین کودنی نا به هنگامی از جا در رفتم و به شدت گفتم :
- خوب؟

- هیچی آقا... رسمشون همینه آقا. اگه باهاشون کنار نیاید کارمونو لنگ می‌گذارند آقا...
آقا...

که از جا در رفتم. به چنین صراحتی مرا که مدیر مدرسه بودم در معامله شرکت می‌داد. و فریاد زدم :
آقا...

- عجب! حالا سرکار برای من تکلیف هم معین می‌کنید؟ ...
خاک برسراین فرهنگ با مدیرش که من باشم! برو ورقه روبده دستشون گورشون رو گم کنند. پدر سوخته‌ها...
چنان فریاد زده بودم که هیچکس در مدرسه انتظار نداشت.
مدیر سر به زیر و پا به راهی بودم که از همه خواهش می‌کردم و پشت سر هر بقال و میرابی تا دم در می‌رفتم. چون می‌دانستم اولیای اطفال بیش از بچه‌هاشان محتاج آموختن اینجور آدابند. و حالا ناظم مدرسه داشت

به من یاد می‌داد که به جای ۹ خروار زغال مثلاً هجده خروار تحویل بگیرم و بعد با اداره فرهنگ کنار بیایم. هی هی! ...
تا ظهر هیچکاری نتوانستم بکنم جز اینکه چند بار متن استعفا-
نامه‌ام را بنویسم و پاره کنم... قدم اول را اینجور جلوی پای آدم
می‌گذارند.



بارندگی که شروع شد دستور دادم بخاریها را از هفت صبح بسوزانند، طبق مقررات باید از پانزدهم آذر می‌سوزانندیم و از هشت صبح. ما ده روز هم زودتر شروع کردیم. زغال و هیزم را هرطوری بود می‌گرفتیم و بخاریها را عصر روز قبل می‌چیدند. اوراق باطله مشق بچه‌ها هم که فراوان بود. فقط يك کبریت لازم داشت... بچه‌ها همیشه زود می‌آمدند. حتی روزهای بارانی. مثل اینکه اول آفتاب از خانه بیرونشان کرده باشند. یا ناهار نخورده. نمی‌دانم در مدرسه چه بود که بچه‌ها را به این شوق و ذوق جلب می‌کرد. هرچه بود مسلماً فرهنگ نبود. مسلماً به خاطر معلم‌ها و درس‌هاشان و ناظم و مدیر با جواب سلامهای سربالاشان نبود. خیلی سعی کردم که يك روز زودتر از بچه‌ها مدرسه باشم. اما عاقبت نشد که مدرسه را خالی از نفس به علم آلوده بچه‌ها استنشاق کنم. گاهی

ظهرها کارم طول می کشید و يك ساعت بعد از ظهر راه می افتادم که بروم،
مدرسه چنان شلوغ بود که انکار الان موقع زنگ است . همیشه زود
می آمدند . از راه که می رسیدند دور بخاریها جمع می شدند و گیوه هاشان
را خشک می کردند . عده ای هم ناهار می ماندند . و خیلی زود فهمیدم که
ظهر در مدرسه ماندن هم مسأله کفش بود . هر که داشت نمی ماند . این
قاعده در مورد معلمها هم صدق می کرد . اقلایك پول واکس جلو بودند
باران کوهپایه کار یکی دو ساعت نبود و کوچهایبی که از خیابان قیرریز
به مدرسه می آمد خاکی بود و رفت و آمد بچه ها آنرا به صورت تکه
راهی در می آورد که آغل را به کنار نهر می رساند که دائماً گل است و
آب افتاده و منجلاب . و بدتر حیاط مدرسه بود . بازی و دویدن موقوف
شده بود . و مدرسه سوت و کور بود ، کسی قدغن نکرده بود . اینجا هم
مسأله کفش بود . پیش ازینها مزخرفات زیادی خوانده بودم در باره اینکه
قوام تعلیم و تربیت به چه چیزها است . به معلم یا به تخته پاك كن یا به
مستراح مرتب یا به هزار چیز دیگر ... اما اینجا به صورتی بسیار ساده
و بدوی قوام فرهنگ به کفش بود . گیوه توی آب سنگین می شد و اگر
تند می رفتی به گل می چسبید و از پا در می آمد . گذشته از دستهای چغندر
و لباسهای خیس - به مدرسه که می رسیدند - چشم اغلبشان هم سرخ بود .
پیدا بود که باز آنروز صبح يك فصل گریه کرده اند و در خانه شان علم
صراطی بوده است و پدرها بیشتر میراب و باغبان و لابد همه خوش تخم

وعیالوار. صحبت از ترحم و نوع دوستی نبود. مدرسه داشت تخته می‌شد. عده غایب‌های صبح ده براب شده بود و ساعت اول هیچ معلمی نمی‌توانست درس بدهد. دستهای ورم کرده و سرما زده کار نمی‌کرد. ناظم هم که چوبها را شکسته بود. حتی معلم کلاس اولمان هم می‌دانست که فرهنگ و معلومات مدارس ما صرفاً تابع تمرین است. مشق و تمرین. ده بار و بیست بار. دست یخ کرده بیل و رنده را هم نمی‌تواند به کار بگیرد که خیلی هم زمخت‌اند و دست پرکن. این بود که به فکر افتادیم.

فراش جدید وارد تر از همه ما بود. یک روز در اطاق دفتر شورا. ماندی داشتیم که البته او هم بود. خودش را کم‌کم تحمیل کرده بود. نان جوانی و پخمی معلم‌ها را می‌خورد. گفت حاضر است یکی از دم. کلفت‌های همسایه مدرسه را وادارد که شن برایمان بفرستد. به شرط آنکه ماهم برویم و از انجمن محلی برای بچه‌ها کفش و لباس بخواهیم. معلم کلاس سه مثل ترقه از جا در رفت که «این گدا بازیها کدام است و شأن مدرسه نیست و نزدیک شدن به این جور مجامع و سوسه انگیز است.» و ازین جور حرفها. و لابد اگر مجلس آماده بود از عقب افتادن انقلاب هم چیزهایی از برداشت که بخواند. اما مجلس آماده نبود و این بود که احتیاجی به دخالت من پیدا نشد و پیشنهاد را پذیرفتیم. اما نه من و نه هیچیک از معلم‌ها تا آن وقت اسمی از انجمن محلی نشنیده بودیم. قرار شد خودش قضیه را دنبال کند که هفته آینده جلسه شان کجاست و حتی

بخواهد که دعوت مانندی از ما بکنند .
دو روز بعد سه تا کامیون شن آمد . دوتایش را توی حیاط خالی
کردیم و سومی را دم در مدرسه ؛ و خود بچه ها نیمساعته پهنش کردند . با
پا و بیل و تخته و هر چه که به دست می رسید . پدر یکی از شاگرد ها فرستاده
بود . و ناچار سرصف برایش زنده باد کشیدند . و عصر همان روز خود
یارو آمده بود و دعوت کرده بود که برای آشنایی با اعضای انجمن در
فلان روز و فلان ساعت به فلان خانه برویم .
خود من و ناظم که باید می رفتیم . معلم کلاس چهار را هم با خودمان
بردیم . گرچه ترس این بود که او را به جای مدیر بگیرند . اما سیاهی
لشکر بجایی بود و قلمبه حرف می زد و آبروی معلم جماعت بود .
خانه ای که محل جلسه آن شب انجمن بود درست مثل مدرسه
دور افتاده و تنها بود و هر چهار دیوارش يك راست از سینه بیابان در آمده
بود . آفتاب پریده بود که رسیدیم ، در بزرگ آهنی ؛ و وارد که شدیم
باغ مشجر و درخت های خزان کرده ؛ و خیابان بندی های شن ریخته و
عمارت کلاه فرنگی مانندی وسط آن . نوکرهای متعدد و از در رفتیم
تو و کلاه و بارانی را به دستشان سپردیم و سرسرا و پلکان و مجسمه های گچی
اکلیل خورده و چراغ به سر . تاپ تاپ خفه شده موتور برق از زیر پایمان
در می آمد و از وسط دیوارها . لابد برق از خودشان داشتند . قالی ها و
کناره ها را به فرهنگ می آلودیم و می رفتیم . مثل اینکه سه تا سه تا روی

هم انداخته بودند. اولی که کثیف شد دومی. به بالا که رسیدیم در سالون بود و رفتیم تو. يك حاجی آقا با تنبان سفید و خشتك گشاد نماز می- خواند. وقتی سر از سجده برداشت يك قبضه ریشش را هم دیدیم و صاحب خانه با لهجه غلیظ یزدی به استقبالمان آمد. همراهانم را معرفی کردم و لابد خودش فهمید مدیر کیست. چراغها همه با هم چشمک می زدند و تحمل آن همه جنس را برای ما از فرهنگ در آمده ها آسان می کردند. جای آوردند. خیلی کمرنگ و توی استکان با گیره های نقره مینا کاری. نصف آنرا هم توانستم فرو بدهم. سیگار را چاق کردم و با صاحبخانه از قالی های حرف زدم. تاجر قالی بود. قالی هر چه بیشتر پا بخورد بهتر باب صادرات است و ناچار حرف به بازار صادرات کشیده بود که حاجی آقا از عرش برگشت. بلند شد و شلوارش را جلوی روی ما به پا کشید و آل و اوضاعش را درست جا به جا کرد و «مساکم الله بالخیر» و ازین اداها. معلم کلاس چهارم هم پا به پایش می آمد و گرم اختلاط شدند. ناظم به بچه هایی می ماند که در مجلس بزرگترها خوابشان می گیرد و دلشان هم نمی خواهد دست به سر بشوند. سراعضای انجمن باز شده بود. بسته به احترامی که به هر کس می- گذاشتند می شد فهمید که چکاره است. حاجی آقا صندوقدار بود. و آنکه رییس انجمن بود اسمش را در عنوان روزنامه های نمی دانم چند سال پیش به خاطر آوردم. منتظر الوزاره ای بود که حالا دل خودش را به بله

قربانهای اعضای انجمن محلی. خوش کرده بود و رتق و فتق امور آب و زباله و برق محل. و حتماً خیلی باد می کرد که اداره کنندگان مدرسه محل به خدمتش رسیده اند. به این فکر افتادم که چه خوب بود اگر همه وزراء مثل اوقناعت می کردند و وزارتخانه هاشان را سرکوچه و برز نشان باز می کردند. بلند و کوتاه و پیر و جوان پانزده نفری آمدند. هی به تمام قد بلند شدیم و نشستیم. من و ناظم عین دو طفلان مسلم بودیم و معلم کلاس چهارم عین خولی و سطمان نشسته بود. اعضای انجمن هر کدام تکیه کرده به مال و ثروت و خانه بیلاقی شان می نشستند. اغلب به لهجه های ولایتی حرف می زدند و رفتار ناشی داشتند. حتی يك كدامشان نمی دانستند دست و پاهایشان را چه جور ضبط و ربط کنند. بلند بلند حرف می زدند. قایم فین می کردند و زلزل به ما نگاه می کردند. درست مثل اینکه وزارتخانه دواب سه تا حیوان تازه برای باغ وحش محله شان وارد کرده. یکی شان که جوان تر بود و عینك داشت درست شکل میمون بود که با عینك زدن خودش ادای آدمها را در آورده.

جلسه که رسمی شد صاحب خانه معرفی مان کرد و شروع کردند. تصویب صورت جلسه قبل و غایبها. نسخه بدل مجلس شورا. چنان جدی گرفته بودند که گاهی یادم می رفت کجا هستم. و قبل از همه صحبت از دزدی شده که پریشب خانه فلانی را زده و به همین علت غایب است و ناچار باید تقاضای تأسیس کلانتری بکنند یا دست کم گشت شبانه

بخواهند . وبعد از آب چاهها که ته کشیده و از کارخانه برقی که قرار بود به شراکت تأسیس کنند و چاه عمیقی که صاحبخانه می خواست بزند و بعد شور درین مسئله شروع شد که فلانی خانه اش را به یک آمریکایی داده و اجاره که سرآمد آب و برق و تلفن را بی هیچ خرج و زحمتی تا کنار تخت خوابش آورده و جنبش حسد آمیز حضار و استغفار حاجی آقا و همینطور یکساعت درست حرف زدند و به مهم امور رسیدگی کردند و حاجی آقا تسبیح انداخت و آنکه عینک زده بود دیگر اداهای آدمها را هم در آورد و من و معلم کلاس چهارسیگار کشیدیم . انگار نه انگار که ما هم بودیم . نوکرشان که آمد استکانها را جمع کند چیزی روی جلد اشنو نوشتم و برای صاحبخانه فرستادم که یکمربته به صرافت ما افتاد و اجازه خواست و :

- آقایان عرایضی دارند . بهتر است کلهای خودمان را بگذاریم

برای بعد .

مثلاً می خواست بفهماند که نباید همه حرفها را در حضور ما زده باشند . و اجازه دادند و معلم کلاس چهار شروع کرد که « بله طبق اظهار تمایل خود آقایان خدمت رسیدیم . . . » و اینکه هر چه باشد ما هم زیر سایه آقایانیم و تصدیق می فرمایید که خوش آیند نیست . آقایان ما هم مدرس بیجهایی باشند که نه کفش دارند و نه کلاه و اینکه از مراتب ناعدوسی آقایان ، مطلعیم و تشکر از کامیونتهای شن و همه را غرا و بررا و درست مثل

يك مدير كل . مي دانست براي چه آورده ايمش . و بعد هم ناظم از چرت در آمد و چيزهايي را كه از حفظ كرده بود گفت و التماس دعا و كار را آنقدر خراب كرد كه فقط « امن بجيب »ش مانده بود . نزديك بود دوران بزند و به زور رو در واسي دست به جيبها بكنند كه من از جا در رفتم . تشری به ناظم زدم كه گدا بازي را بگذار دكنار و حاليشان كردم كه صحبت از تقاضا نيست و گدايي . بلكه مدرسه دور افتاده است و فرهنگ گرفتار و مستراحها بي در و پيكر و از اين ابا طيل . و چه خوب شده كه عصباني نشدم . آنكه ادای عينك زدن را در مي آورد به دادم مي رسيد . تا مي خواستم عصباني بشوم نگاهی به او مي كردم . يك ربع ساعت هم من حرف زدم و قرار شد فردا عصر پنج نفرشان بيايند مدرسه و ارسى و اگر احتياجاتي داشتيم كه از عهده فرهنگ خارج بود آن وقت خودشان مي دانند . و تشكر و اظهار خوشحالي و در آمديم .

در تاريخي بيابان هفت تا سواري پشت ديوار خانه رديف بود و راننده ها توي يكي از آنها جمع شده بودند و اسرار حرم سراهاي ارباب ها شان را براي هم فاش مي كردند . و ما تا جاده اتوبوس رو قدم زنان رفتيم . يك سيگار ديگر به معلم كلاس چهار دادم تا در نور كبريت توي صورتش دنبال چيزي بگردم . اما چيزي نبود . در صورتش آنچه مي - جستم نبود . در آن جلسه نه تنها شكلك معلمي را از صورتش برداشته بودند بلكه همه طمطراق هيكل مدير كلي اش را هم گرفته بودند . هيچ

چیز ازو نمانده بود . یعنی خود من هم عین این حالت را داشتم ؟ عین این بی حالتی را ؟ و همین صورت پر از خالی را ؟ بله . آخر چرا رفتم ؟ چون کره خرهای مردم بی کفش و کلاه بودند ؟ به من چه ؟ مگر من در بی کفش و کلاهی شان مقصر بوده ام ؟ مرا چه به این گدایی ها ؟ « می بینی احمق ؟ مدیر مدرسه هم که باشی باید شخصیت و غرورت را لای زور و رق بیچی و طاق کلاهت بگذاری که اقلأً نبوسد . و یا توی پارچه سبز بدوزی و روی سینهات بیاویزی که دست کم چشمت نزنند . حتی اگر بخواهی يك معلم کوفتی باشی - نه چرا دور می روی ؟ حتی اگر يك فراش ماهی نود تومانی باشی باید تا خرخره توی لجن فرو بروی . اینجا هم راحت نیستی . نوکر دولت خاك بر سر ! چه می گویی ؟ »

وسر راه از روی توده آجر و آهک و سیمان می گذشتیم . پیشقراولان اهالی محترم آینده .. نمی دانم آهی کشیدم یا چیزی گفتم که هر دو متوجه شدند . ناظم گفت :

- دیدید آقا چطور باهامون رفتار کردند ؟ با یکی از قالیه پایش آقا تمام مدرسه رو می خرید .
می خواست روضه خوانی های خودش را جبران کند . گفتم :

- تا سروکارت با الف ب است به پا قیاس نکنی . خود خوری میاره .
و معلم کلاس چهارم گفت :

- آگه فحشمون هم می دادند من باز هم راضی بودم. باید واقع بین بود. خدا کنه پشیمون نشند.

بعد هم مدتی درد دل کردیم و تا اتوبوس برسد و سوار بشویم معلوم شد که معلم کلاس چهار با زنش متارکه کرده و مادر ناظم را سرطانی تشخیص داده اند. و بعد هم شب به خیر...

دو روز تمام مدرسه نرفتم. خجالت می کشیدم توی صورت یک کدامشان نگاه کنم. و در همین دو روز همان حاجی آقا با سه نفرشان آمده بودند مدرسه و ازی و صورت برداری و ناظم می گفت حتی بچه هایی که کفش و کلاه داشتند پاره پوره آمده بودند. و هشتاد دست کفش و لباس. و از روز چهارم فراش جدید را هر روز با ده تا از بچه ها زنگ آخر مرخص می کردیم که می رفتند سراغ حجره حاجی آقا و از روز بعد تعداد گالش های تک پوش زیاد می شد. خیاط هم اندازه هاشان را گرفته بود و قرار بود ده روزه لباسها آماده بشود، روزه های بعد احساس کردم زنهایی که سر راهم لب جوی آب ظرف می شستند سلام می کنند و یکبار هم دعای خیر یکیشان را از عقب سر شنیدم. اما چنان از خودم بدم آمده بود که رغبت نمی شد به کفش و لباسهاشان نگاه بکنم. قربان همان گیوه های پاره! بله، نان گدایی فرهنگ را نونوار کرده بود.



تازه از درد سرهای اول کار مدرسه فارغ شده بودم که يك روز صبح یکی از اولیای اطفال آمد. که سلام علیکم و حال شما چطور است و دست دادیم و نشست و دست کرد توی جیب بغلش و شش تا عکس در آورد گذاشت روی میزم. شش تا عکس زن لخت. لخت لخت و هر کدام به يك حالت و در هر حالت هزار عور و اطوار. یعنی چه؟ نگاه تندی به او کردم. آدم مرتبی بود. اداری مانند. یا دلال ملک. گاهی ازین جور عکس‌ها دیده بودم اما یادم بود که هیچوقت نخواستہ بودم دنیای خیالم را با این باسمة های فرمایشی مکدرکنم که به عنوان فعل معین توی جیب هر آدم کودن یا عنینی هست. کسرشان خودم می دانستم که این گوشه از زندگی را طبق دستور عکاس باشی فلان جنده خانۀ بندری بینم. به همین علل همیشه این جور عکس‌ها را به همان چشم زیده‌ام

که چنگک دکان قصابی را. تا خوراك ذهن را به آن بیاویزی. اما حالا يك مرد اطو كشيده مرتب بود و شش تا از همین عكس ها را روی میز مپهن کرده بود و به انتظار آنكه وقاحت عكس ها چشمه هایم را پر کند داشت سیگارش را چاق می کرد. عجب گیری کرده بودم! هرگز فکر نمی کردم مدیر مدرسه که باشی دچار چنین دردسرهایی بشوی. حسابی غافلگیر شده بودم. حتی آنروز که آن پاسبان ریزه و باریك به شکایت از پسرش آمد مدرسه و وقتی فهمید ترکه ها را شکسته ایم کمر بندش را باز کرد و دور پای پسرش پیچید و او را دراز خواباند و ناظم را واداشت ده تا خط کش کف پایش بزند؛ حتی آنروز تعجبی نکردم. چون به هر صورت پاسبان بود و برای کار خودش دلیل داشت و می گفت «پس خدا شلاق رو واسه چی آفریده؟» این قدر بود که ابزار کار خودش را جزو لوازم خلقت می دانست. این بود که تعجبی نداشت. اما این دیگر که بود و از کجا آمده بود؟. . . حتماً تا هر شش تایی عكس ها را بینم بیش از يك دقیقه طول کشید. همه از يك نفر بود. به این فکر گریختم که الان هزارها یا میلیون ها نسخه آن توی جیب چه جور آدمهایی است و در کجاها و چقدر خوب بود که همه این آدمها را می شناختم یا می دیدم؛ که دود سیگار یارو دماغم را انباشت. بیش ازین نمی شد گریخت. یارو با تمامی وزنه و قاحتش جلوی رویم نشسته بود. سیگاری آتش زدم و چشم به او دوختم. کلافه بود و پیدا بود برای کتک کاری هم آماده است.

سرخ شده بود و داشت در دود سیگارش تکیه گاهی برای جسارتی که می‌خواست به خرج دهد می‌جست. عکس‌ها را بایک ورقه از اباطیلی که همان روز سیاه کرده بودم پوشاندم و بعد با لحنی که دعوا را با آن شروع می‌کنند پرسیدم:

- خوب، غرض؟

و صدایم توی اطاق پیچید، پیدا بود که اگر محکم نمی‌آمدم یارو سوار اسبش شده بود و حالا تاخت کرده بود. حرکتی از روی بیچارگی به خودش داد و همه جسارتها را با دستش توی جیبش کرد و آرام تر از آن چیزی که با خودش تو آورده بود گفت:

- چه عرض کنم! ... از معلم کلاس پنجتون پرسید.

که راحت شدم و او شروع کرد به اینکه «این چه فرهنگی است؟ خراب بشود. و اسلاما! پس بچه‌های مردم به چه اطمینانی به مدرسه بیایند؟» و ازین حرفها... راست می‌گفت. دروغ هم می‌گفت.

خلاصه اینکه معلم کاردستی کلاس پنجم این عکسها را داده به پسر آقا تا آنها را روی تخته سه لایی بچسباند و دورش را سمباده بزند و بیاورد. باقی مطلب هم روشن بود. یا او پدری است و سواسی که به هر گوشه کار بچه‌اش سر می‌کشد و به زودی او را از دست آقا بالاسریهای خودش فراری خواهد کرد یا بچه‌اش از آن عزیز دردانه‌ها است که آب

بی اجازه پاپا و مامان نمی خورند . فرق نمی کرد . به هر صورت معلم کلاس پنج بی گذار به آب زده بود . و حالا چه بکنم ؟ به او چه جواب بدهم ؟ بگویم معلم را اخراج خواهم کرد ؟ که نه می توانم و نه لزومی دارد . او چه بکند ؟ پیدا بود که در هیچ خانه ای و در هیچ گوشه ای از شهر کسی را ندارد که به این عکسهای روی کاغذ دلخوش کرده . ولی آخر چرا اینطور ؟ یعنی اینقدر احمق است که حتی شاگردهایش را نمی شناسد ؟ آن هم شاگردی را که چنین عکسهایی را به دستش می دهد ؟ ...

با شدم ناظم را صدا کنم . خودش آمده بود بالا توی ایوان منتظر ایستاده بود . همیشه همینطور بود . من آخرین کسی بودم که از هر اتفاقی در مدرسه خبر می شدم . اگر خودشان می توانستند سرو سامانی به آن بدهند که (بهتر یا بدتر) من اصلاً از آن مطلع هم نمی شدم . اما اگر کارشان به من می کشید پیدا بود که تویش در مانده اند ... آمد تو . حضور این ولی طفل گیج کرده بود که چنین عکس هایی را از توی جیب پسرش - ولابد به همین وقاحتی که آنها را روی میز من ریخت - در آورده بود .

وقتی فهمید هر دو در مانده ایم سوار بر اسب شد که اله می کنم و بله می کنم ، در مدرسه را می بندم ، وزیر فرهنگ را استیضاح می کنم و ازین جفنگیات ... حتماً نمی دانست که اگر در هر مدرسه بسته بشود در يك اداره بسته شده است . می خواست نان امثال خودش را ندانسته آجر کند . باز از مسلمانی حرف زد . از مقام معلم ، از مهد الی اللحد ،

و از خیلی دهن پرکن های دیگر . اما من تا او بود نمی توانستم فکرم را جمع کنم . می خواست پسرش را بخواهیم تا شهادت بدهد و روبرو کند و چه جانی کردیم تا حالیش کردیم که پسرش هرچه خفت کشیده بس است و وعده ها دادیم که معلمش را دم خورشید کباب کنیم و از نان خوردن بیندازیم . یعنی اول ناظم شروع کرد که از دست او دل پری داشت و من هم دنبالش را گرفتم ، برای دك کردن او چاره ای جز این نبود . و بعد که رفت ما دونفری ماندیم با شش تا عکس زن لخت که قلم اندازهای آن روزم ستر عورتشان شده بود .

حواسم که جمع شد به ناظم سپردم صدایش را در نیاورد و يك هفته تمام مطلب را باعکس ها توی کشوی میزم قفل کردم و بعد پسرک را خواستم . نه عزیز دردانه می نمود و نه هیچ جور دیگر . تا بالغ شدن هم هنوز سه چهار سالی کار داشت . سفیدرو بود و کوتاه تر از سنش . شانه اش فقط دو انگشت از میز بلندتر بود . داد می زد که از خانواده عیالواری است . کم خونی و فقر غذایی . دیدم معلمش زیاد هم بدتشخیص نداده یعنی زیاد بیگدار به آب تزرده گفتم :

خواهر برادر هم داری ؟
آ ... آ ... آقا داریم آقا .
چند تا ؟
آ ... آقا چهار تا آقا .

- عکس هارو خودت به بابات نشون دادی ؟

- به خدا نه آقا ... به خدا قسم ...

- پس چطور شد ؟

و دیدم دارد از ترس قالب تهی می کند . گرچه چوب های ناظم شکسته بود اما ترس او از من که مدیر باشم و از ناظم و از مدرسه و از تنبیه سالم مانده بود . از خود ناظم مدرسه هم ساق و سالم تر . ناچار باید خیالش را راحت می کردم .

- ترس بابا . کاریت ندارم . تقصیر آقا معلمه که عکس هارو

داده ... تو کار بدی نکردی بابا جان . فهمیدی ؟ اما می خواهم ببینم

چطور شد که عکس ها دست بابات افتاد .

- آ ... آ .. آخه آقا ... آخه ...

می دانستم که باید کمکش کنم تا به حرف بیاید . اما از جاسوس -

بازی خوشم نمی آمد و محاکمه بازی . آنهم با بچه ای که خون توی

صورتش نبود . نمی خواستم قضیه جوری بشود که خودم احساس کنم دارم

از بچه مردم زیر پاکشی می کنم . همین ها را که نمی شد به او گفت .

ناظم توی بچه ها مأمور هم داشت که شناخته بودمشان . اگر این کار را هم

به او واگذار می کردم همان روز اول خلاص شده بودیم . ناچار باید

حرف بزنم . گفتم :

- میدونی بابا ؟ عکس هام چیزی بدی نبود . تو خودت فهمیدی

چی بود؟

- آخه آقا نه آقا خواهرم آقا ... خواهرم می گفت ...

- خواهرت از تو کوچکتره؟

- نه آقا. بزرگتره. می گفتش که آقا... می گفتش که آقا ... هیچی

سرعکس ها دعوا مون شد. ...

دیگر تمام بود. عکس ها را به خواهرش نشان داده بود که لای

دفترچه هایش پر بوده از عکس آرتیست ها. به او پز داده بوده. اما

حاضر نبوده حتی یکی از آنها را به خواهرش بدهد. آدم مورد اعتماد

معلم باشد و چنین خطبی بکند؟ و تازه جواب معلم را چه بدهد؟ ناچار

خواهره او را لوداده بوده و پدر که هیچ همچه عادتها نداشته بساط او را

شبا نه گشته و عکس ها را پیدا کرده و کتک مفصل؛ و هر دو مان خلاص

شدیم.

بعد ازو معلم را احضار کردم. علت احضار را می دانست و داد

می زد که چیزی ندارد بگوید. و پس از يك هفته مهلت هنوز از وقاحتی

که من پیدا کرده بودم تا از آدم خلع سلاح شده ای مثل او دست بردارم

در تعجب بود. راستش کمی خجالت کشیدم. ولی چاره نبود. باید

يك جوری سر قضیه را به هم می آوردم. اول خیالش را در باره پرسك

راحت کردم که تقصیری نداشته و بعد گفتم نشست و سیگار تعارفش کردم

و این قصه را برایش گفتم که در اوایل تأسیس وزارت معارف يك روز

به وزیر خبر می دهند که فلان معلم با فلان بچه روابطی دارد. وزیر فوراً
او را می خواهد و حال و احوال و اینکه چرا تا به حال زن نگرفته و
ناچار تقصیر کردن بی پولی می افتد و دستور که فلانقدر به او کمک
کنند تا عروسی راه بیندازد و خود او را هم دعوت کند و قضیه به همین
سادگی تمام می شود. و بعد گفتم که خیلی جوانها هستند که نمی توانند زن
بگیرند و وزیرای فرهنگ هم این روزها گرفتار مصاحبه های روزنامه ای
و رادیویی هستند و شرفیابی و پذیرایی و به هر صورت گرفتاریشان از
آن عهد ها بیشتر است. اما در نجیب خانه ها که باز است و ازین
مزخرفات ... و همدردی و دلسوزی و نگذاشتن حتی يك کلمه حرف
بزند. بعد هم عکس ها را که توی پاکت گذاشته بودم به دستش دادم و
وقاحت را با گفتن این جمله به حد اعلا رساندم که:

اگه به تخته نجسبونید ضرر شون کمتره.

تا حقوقم به لیست اداره فرهنگ منتقل بشود سه ماه طول کشید. و چقدر ازین تأخیر خوشحال می توانستم باشم! چون در همین مدت بود که يك بار حسابدار فرهنگ همه حقوق معلمها و فرائش ها و آقا مدیرها را با حقوق همان رییس فرهنگ و همه اضافات خارج از مرکز و حق اولاد و تأهل جیره خورهای دولت را برداشت و رفت. فرهنگی های گداگشنه و خزانه خالی و دستهای از پا درازتر! می گفتند پنجاه شصت هزار تومانی بوده. حتم دارم که در قلمرو فرهنگ محل در آن روزها خیلی از خانه ها چای صبحشان را قطع کردند: اما خویش این بود که در مدرسه ما فرائش جدیدمان پولدار بود و به همه شان قرض داد، کم کم بانک مدرسه شده بود. از ماهی سیصد و خردهای تومان که می گرفت پنجاه تومانش را هم خرج نمی کرد. نه سیگار می کشید و نه اهل سینما

بود و نه برج دیگری داشت . ازین گذشته باغبان یکی از دم کلفت‌های همان اطراف بود و باغی و دستگاهی و سور و ساتی و لابد آشپزخانه مرتبی . بی‌خود تسبیح نمی‌انداخت ... حرمت پولی که داشت مدتها بود گودال میان او و معلم‌ها را برکرده بود . چیزی نپرسیدم اما پیدا بود که منفعت هم ازشان نمی‌گرفت . این بود که به معلم‌های ما زیاد سخت نگذشت . و خیلی زود فهمیدند که يك فراش پولدار خیلی بیشتر به درد می‌خورد تا يك مدیر بی‌بو و خاصیت . این از معلم‌ها . حقوق مرا هم که هنوز از مرکز می‌دادند . دیگران هم لابد همین جور‌ها با تأخیر حقوق ساختند . چون آب هم از آب تکان نخورد . یارو يك لقمه نان شد و سگ خورد و تا بیست و پنج روز بعد که تحقیقات بشود و از وزارت دارایی حواله مجدد برسد باز هم مثل سابق کلاسها دایر بود و احکام امضا می‌شد و ماشین نویس‌های اداره صبح تا ظهر ترق و تورق می‌کردند و دفترهای اندیکاتور ورق به ورق سیاه می‌شد . فقط هر وقت رییس فرهنگ را می‌دیدى عرق ریزان از راه رسیده بود و در خزانه داری کل چنان کرده بود و به وزیر چنین گفته بود .

با حقوق ماه بعد اسم مرا هم به لیست اداره منتقل کردند . درین مدت خودم برای خودم ورقه انجام کار می‌نوشتم و امضا می‌کردم و می‌رفتم از مدرسه‌ای که قبلا در آن درس می‌دادم حقوقم را می‌گرفتم . مدیر شدنم افلا این حسن را که داشت! اینکه بتوانی خودت را با امضای خودت

به دستگاه صندوق معرفی کنی که متصدیانش حتماً به اندازه عمله اکره عدل الهی سخت گیرند. باید جیره خور دولت بود تا قدر این مزیت را شناخت! شاید هم علت بزرگ اینک مدارس هیچوقت بی مدیر و آقا-بالاسر نمی مانند همین باشد. اما این هم بود که حسابدار آن مدرسه هم سواد درستی نداشت و تا آمد ملتفت بشود که انجام کار به امضای خودم است - حقوقم را منتقل کرده بودند هر قدر که سیر کاغذ بازیهای اداره کند بود از انتقال ذهن حسابدار آن مدرسه که تندتر بود!

سروصدای حقوق که بلند می شد معلم ها مرتب می شدند و کلاسها ماهی سه چهار روز کاملاً دایر بود. تا ورقه های انجام کار را به دستشان بدهم. غیر از همان يك بار، در اوایل کار - که برای معلم حساب پنج و شش قرمز توی دفتر گذاشتیم دیگر بامداد قرمز کاری نداشتیم و خیال همه شان راحت بود. اما هر چه باشد حقوق یکماهشان بسته به يك امضا بود. و این امضا گر چه به دست مدیری مثل من حتماً عقب نمی-افتاد اما آخر منم آدمی بودم مثل همه آدمها و ممکن بود یکهو دنکم بگیرد و بایک کدامشان در بیفتم. لابد این حسابها را می کردند که همیشه دو سه روز پیش از موعد حقوق مرتب می شدند.

وقتی برای گرفتن حقوقم به اداره رفتم چنان شلوغی بود که به خودم گفتم کاش اصلاً حقوقم را منتقل نکرده بودم. سر ظهر بود و زن و مرد از سرو دوش هم بالا می رفتند. درست مثل دکان نانوايي های زمان

جنگ . اگر ول می کردی و می رفتی که نمی شد . پای صندوق مواجب
بزرگواری و عزت نفس یا کوچکترین تأخیر، گناہانی است که کفاره اش
نقره داغ است . تازه مگر مواجب بگیر دولت چیزی جز يك انبان
گشاده پای صندوق است ؟ .. و اگر هم می مائدی با آن شلوغی باید تا
دو بعد از ظهر سر پا بایستی . هی سیکار کشیدم و هی به انتظار آرام
شدن جنجال قدم زدم و هی به سلام این و آن جواب دادم . همه جیره
خورهای اداره بو برده بودند که مدیرم . ولابد آنقدر ساده لوح بودند که
فکر کنند روزی گذارشان به مدرسه ما بیفتد . همان روز فهمیدم که از
هر سه نفرشان یکی نصف حقوقش را پیش خور کرده یا مساعده گرفته .
یا قالی و سماور قسطی خریده و سفته ای داشته که باید از حقوقش کم
بگذارند . حسابدار قبلی هم که زده بود به چاک و حسابها در هم شده
بود . الم صراطی بود . دنبال سفته ها می گشتند؛ به حسابدار قبلی فحش
می دادند؛ التماس می کردند که این ماه را ندیده بگیرید و همه حق و
حساب دان شده بودند و یکی که زودتر از نوبت پولش را می گرفت
صدای همه در می آمد . آنروز رعایت ادب چنان کلافه ام کرد که پیه
دوسه روز تأخیر حقوق را بتنم مالیدم . اما بدی کار این بود که در لیست
حقوق مدرسه بزرگترین رقم مال من بود . درست مثل بزرگترین گناه در
نامه اعمال . دو برابر فراش جدیدمان حقوق می گرفتم . از دیدن رقمهای
مردنی حقوق دیگران چنان خجالت کشیدم که انگار مال آنها را

دزدیده‌ام . دو ساعت تمام قدم زدم و همه را بر خودم مقدم داشتم شاید
کفاره‌ای داده باشم . و در تمام آن دو ساعت حتی يك بار به این فکر
نیفتادم که آخر آن‌های دیگر ثلث سابقه تراهم ندارند و نصف ورق پاره-
هایی را که لوله کرده‌ای و نمی‌دانی در کدام پستوی زندگی‌ات پانده‌ای!
این جور فلسفه بافی‌ها را حالا برای خودم می‌کنم . آنروز فقط این
را احساس می‌کردم که وقتی دیگران آنقدر ناچیز حقوق می‌گیرند -
جیره خور گمنام دولت هم که باشی نمی‌توانی خودت را مسئول ندانی .
این بود که نمی‌توانستم خودم را راضی کنم . و تازه خلوت که شد و
ده پانزده تا امضا که کردم صندوقدار چشمش به من افتاد و با يك دنیا
معذرت ششصد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!

دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!
دو روز بعد از آنکه پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!

هنوز برف اول روی زمین بود که يك روز عصر معلم کلاس چهارم رفت زیر ماشین . زیر يك سواری . مثل همه عصرها من مدرسه نبودم . دم غروب بود که فراش قدیمی مدرسه دم در خانه مان خبرش را آورد . که دويدم به طرف لباسم و تا حاضر بشوم می شنیدم که دارد قضیه را برای زنم تعریف می کند . - عصر مثل هر روز از مدرسه در آمده و با يك نفر دیگر از معلم ها داشته می رفته که ماشین زیرش می گیرد . ماشین یکی از امریکایی ها که تازگی در همان حوالی خانه گرفته بود تا آب و برق را با خودش به محل بیاورد . - باقیش را از خانه که در آمدمم برایم گفت : - گویا یارو خودش پشت فرمان بوده و بعد هم هول شده و در رفته . بچه ها خبر را به مدرسه برگردانده اند و تا فراش و زنش برسند جمعیت

و پاسبانها سوارش کرده بوده‌اند و فرستاده بوده‌اند مریضخانه . اما از
خونی که روی اسفالت بوده و دورش را سنگ چین کرده بوده‌اند لابد فقط
لاشه‌اش به مریضخانه رسیده ...

به اتوبوس که رسیدیم دیدم لاک پشت سواری است. فراش را مرخص
کردم و پریدم توی تاکسی .

اول رفتم سراغ پاسگاه جدید کلانتری که به درخواست انجمن
محلی باز شده بود . همان تازگی‌ها و در حوالی مدرسه . والسلام
علیک ! ...

کشیک پاسگاه همان پاسبانی بود که آمده بود مدرسه و خودش
پسرش را فلک کرده بود . تعارف و تکه پاره و از پرونده مطلع بود . اما
پرونده تصریحی نداشت که راننده که بوده . گزارش پاسبان گشت و علامت
انگشت و شماره دفتر اندیکاتور پاسگاه و همه امور مرتب . اما هیچکس
نمی‌دانست عاقبت چه به سر معلم کلاس چهار ما آمده است . کشیک
پاسگاه همینقدر مطلع بود که درین جور موارد «طبق جریان اداری» اول
می‌روند سر کلانتری بعد دایره تصادفات و بعد بیمارستان . اگر آشنا در
نمی‌آمدیم کشیک پاسگاه مسلماً نمی‌گذاشت به پرونده نگاه چپ هم بکنم
احساس کردم که میان اهل محل کم‌کم سرشناس شده‌ام . و ازین احساس
خنده‌ام گرفت و با همان تاکسی راه افتادم . دنبال همان «جریان اداری» ...
و ساعت هشت دم در بیمارستان بودم . اگر سالم هم بود و از چهار و نیم

تا آن وقت شب این جریان اداری را طی کرده بود حتماً يك چیزیش شده بود. همان طور که من يك چیزیم می شد. روی در بیمارستان نوشته بود: «از ساعت ۷ به بعد ورود ممنوع» و در خیلی بزرگ بود و بوی در مرده شو خانه را می داد. در زدم. از پشت در کسی همین آیه را صادر کرد. دیدم فایده ندارد و باید از يك چیزی کمک بگیرم. از قدرتی، از مقامی، از هیکلی، از يك چیزی. صدایم را کلفت کردم و گفتم: «من...» می خواستم بگویم من مدیر مدرسه ام. ولی فوراً پشیمان شدم. یارو لابد می گفت مدیر مدرسه کدام سگی است؟ هر چه بود در بان چنان در بزرگی بود و سر جوخه کشیک پاسگاه تازه تأسیس شده کلانتری که نبود تا تیره مدیر مدرسه محله اش را خرد کند! این بود که با اندکی مکث وطمطراق فراوان جمله ام را اینطور تمام کردم:

.. بازرس وزارت فرهنگم.

که کلون صدایی کرد و لای در باز شد. قیافه ام را هم به تناسب صدایم عوض کرده بودم. در بازتر شد. یارو با چشمهایش سلام کرد. و روپوش ارمکش را کشید کنار. هیچ چیز دیگرش را ندیدم. رفتم تو و با همان صدا پرسیدم:

– این معلم مدرسه که تصادف کرده ...

تا آخرش را خواند. یکی را صدا زد و دنبالم فرستاد که طبقه فلان اطاق فلان. پنج شش تا کاج تک و توك وسط تاریکی پیدا بود. اما

از هیچ کدامشان بوی صمغ بر نمی آمد . فقط بوی کافور در هوا بود . خیلی رقیق . از حیاط به راهرو و باز به حیاط دیگر که نصفش را برف پوشانده بود و من چنان می دویدم که یارو از عقب سرم هن هن می کرد . نفهمیدم لاغر بود یا چاق . یعنی ندیدم ، اما هن هن می کرد ، لذت می بردم که یکی از این آدمهای بلغمی مزاج «این نیز بگذرد»ی را به دوندگی واداشته ام . طبقه اول و دوم و چهارم . چهار تا پله یکی . راهرو تاریک بود و پر از بوهای مخصوص بود و ساعت بالای دیوار سرهشت و ربع درجا می زد . چرق و چورق ! و نعل کفش های من روی آجر فرش راهرو جوازش را می داد . خشونت مأموری را پیدا کرده بودم که سراغ خانه کسی می رود تا جلبش کند . حاضر بودم توی گوش اولین کسی بزنم که جلویم سبز بشود و نه بگوید . از همه چیز برای ایجاد خشونت در خودم کمک می گرفتم . حتی در ذهن سری به آن شب زدم و آن جلسه و آن «امن یجیب» خواندن ها و آن وازدگی . دیگران خانه می ساختند تا اجاره اش را به دلار بگیرند و معلم کلاس چهارم مدرسه من زیر ماشین مستأجرهاشان برود و من آنوقت شب سراغ بدبختی ناشناسی بروم که هیچ دستی در آن ندارم . در همان چند لحظه ای که زیر در جای ساعت به انتظار راهنما ایستاده بودم اینها از فکرم گذشت . یعنی اینها را به اصرار از ذهنم گذراندم که یارو رسید . هن هن کنان . دری را نشان داد که هل دادم و رفتم تو . بو تندتر بود و تاریکی بیشتر . تالاری بود پر از تخت

و جیرجیر کفش و خرخر یک نفر. دور یک تخت چهار نفر ایستاده بودند. حتماً خودش بود. پای تخت که رسیدم احساس کردم همه آنچه از خشونت و تظاهر و ابهت به کمک خواسته بودم آب شد و بر سر و صورتم راه افتاد. همه راه را دویده بودم. نفسم بند آمده بود و پایم می لرزید. و اینهم معلم کلاس چهار مدرسه ام. سنگین و با شکم برآمده دراز شده بود. انگار هیکل مدیر کلی اش را از درازا لای منگنه فشرده اند. خیلی کوتاهتر از زمانی که سر پا بود به نظرم آمد. صورت و سینه اش از روپوش چرکمرد بیرون بود. زیر روپوش آنجا که باید پای راستش باشد برآمده بود، به اندازه یک متکا، خون را تازه از روی صورتش شسته بودند که کبود کبود بود. درست به رنگ جای سیلی روی صورت بچه ها. مرا که دید لبخند زد و چه لبخندی! شاید می خواست بگوید مدرسه ای که مدیرش عصرها سرکار نباشد باید همین جورها هم باشد. اما نمی توانست حرف بزند چانه اش را با دستمال بسته بودند. همانطور که چانه مرده را می بندند. اما خنده توی صورت او بود و روی تخت مرده شو خانه هم نبود. خنده ای که بجای لکه های خون روی صورتش خشک شده بود. درست مثل آب حوض که در سرمای قوس اول آهسته آهسته می لرزد، بعد چین برمی دارد، بعد یخ می زند. خنده توی صورت او همینطور لرزید و لرزید و لرزید تا یخ زد. «آخر چرا تصادف کردی؟...» مثل اینکه سؤال را ازو کردم. اما وقتی دیدم نمی تواند حرف بزند و به جای

هر جوابی همان خنده یخ بسته را روی صورت دارد خودم را به عنوان او دم چك گرفتم: «آخر چرا؟ چرا این هیكل مدیر کلی را با خودت اینقدر این ور و آن ور بردی تا بزندت؟ تا زیرت کنند؟ مگر نمی- دانستی که معلم حق ندارد اینقدر خوش هیكل باشد؟ آخر چرا اینقدر چشم پرکن بودی؟ حتی کوچه را پر می کردی. سد معبر می کردی. مگر نمی دانستی که خیابان و راهنما و تمدن و اسفالت همه برای آنهایی است که توی ماشین های ساخت مملکتشان دنیا را زیر پا دارند؟ آخر چرا تصادف کردی؟»

به چنان عتاب و خطایی اینها را می گفتم که هیچ مطمئن نیستم بلند بلند به خودش نگفته باشم. و يك مرتبه به کله ام زد که: «مبادا خودت چشمش زده باشی؟» و بعد: «احمق خاك بر سر! بعد از سی و چند سال عمر تازه خرافاتی شده ای!» و چنان از خودم بیزاریم گرفت که می خواستم به یکی فحش بدهم. کسی را بزدم. که چشمم به دکتر کشيك افتاد.

- مرده شور این مملکتو بیره! ساعت چهار تا حالا از تن این مرد خون میره. حقیقتون نیومد؟...
که دستی روی شانهم نشست و فریادم را خواباند. برگشتم. پدرش بود. با همان هیكل مدیر کلی و همان قیافه. نیمه همان سیب اما سوخته تر و پلاسیده تر. مثل اینکه ریش سفیدش را دانه دانه توی صورت آفتاب-

سوخته‌اش کاشته بودند. او هم می‌خندید. کلاهش دستش بود که نمی‌دانست کجا بگذاردش. دو نفر دیگر هم با او بودند. همه دهاتی وار؛ همه خوش قد و قواره. حظ کردم! چه رشید بودند، همه شان. آن دوتا پسرهایش بودند، یا برادرزاده‌هایش یا کسان دیگرش. وتازه داشت گل از گلم می‌شکفت که شنیدم:

- آقا کی باشند؟

اینرا همان دکتر کشیک گفت که من باز سوار شدم:

- مرا می‌گید آقا؟ من هیشکی. يك آقاي مدير كوفتي. اينهم معلم. نواله تالار تشریح شما...

يك مرتبه عقل هی زد که «پسر خفه شو!» و خفه شدم. بغض توی گلویم بود. دلم می‌خواست يك کلمه دیگر بگویم. يك کنایه بزنم، يك لبخند، کوچکتین نیش.. نسبت به مهارت هیچ دکتری تاکنون نتوانسته‌ام قسم بخورم. اما حتم دارم که او دست کم از روانشناسی چیزکی می‌دانست. دوستانه آمد جلو. دستش را دراز کرد که به اکراه فشردم و بعد شیشه بزرگی را نشان داد که وارونه بالای تخت آویخته بودند و خر فهمم کرد که این جوری غذا به او می‌رسانند و عکس هم گرفته‌اند و تا فردا صبح اگر زخمها چرك نکرده باشد جا خواهند انداخت و گچ خواهند گرفت. که یکی دیگر از راه رسید. گوشی به دست و سفید پوش و معطر. با حرکاتی مثل آرتیست‌های سینما. سلامم کرد.

صدایش در ته ذهنم چیزی را مختصر تکانی داد . اما احتیاج به کنجکاوی نبود . یکی از شاگردهای نمی دانم چند سال پیشم بود . خودش خودش را معرفی کرد . آقای دکتر... عجب روزگاری ! «هرتکه از وجودت را با مزخرفی از انبان مزخرفات مثل ذره‌ای روزی در خاکی ریخته‌ای که حالا سبز کرده. چشم داری احمق؟ می بینی که هیچ نشانی از تو ندارد؟ انگ کارخانه‌های فیلم برداری را روی پیشانی‌اش می بینی؟ و روی ادا و اطوارش و لوله گوشی را دور دست پیچیدنش...؟ خیال کرده بودی دلت را خوش کرده بودی . گیرم که حسابت درست بوده - بگو بینم حالا پس از ده سال آیا باز هم چیزی در تو مانده که بریزی؟ که بپراکنی؟ هان؟ فکر سی کنی حالا دیگر مثل این لاشه منگنه شده فقط رنگی از لبخند تلخی روی صورتت داری و زیر دست این جوجه‌های دیروزه افتاده‌ای؟ این تویی که روی تخت دراز کشیده‌ای . دهسال آزرگار از پلکان ساعات و دقایق عمرت هر لحظه یکی بالا رفته و تو فقط خستگی این بار را هنوز در تن داری . این جوجه فکلی و جوجه‌های دیگر که نمی‌شناسیشان همه از تخمی سر در آورده‌اند که روزی حصار جوانی تو بوده و حالا شکسته و خالی مانده . میان این در و دیوار شکسته از هیچکدامشان حتی یک پر به جا نمانده... و این یکی؟ که حتی مهلت این را هم نداشته . و پیش از اینکه دل خوشکنکی ازین شغل مسخره برای خودش بتراشد زیر چرخ تمدن له شده ، با این قد وقواره ! و با آن

سروزبان که آبروی مدرسه بود ...»

دستش را گرفتم و کشیدمش کناری و در گوشش هرچه بد و بیراه می‌دانستم به او و همکارش و شغلش دادم. مثلاً می‌خواستم سفارش معلم کلاس چهارم مدرسه‌ام را کرده باشم. بعد هم سری برای پدر تکان دادم و گریختم.

از در که بیرون آمدم حیاط بود و هوای بارانی. قدم آهسته کردم و آنچه را که از دوا و درد و حسرت استنشاق کرده بودم به نم باران سپردم و سعی کردم احساساتی نباشم. واز در بزرگ که بیرون آمدم به این فکر می‌کردم که «اصلاً به توجه؟ اصلاً چرا آمدی؟ چه کاری از دست برمی‌آمد؟ می‌خواستی کنجکاویت را سیرکنی؟ یا ادای نوع دوستی را در بیاوری یا خودت را مدیر وظیفه شناس و توی جان همکار بررسی جا بزنی؟» دست آخر به این نتیجه رسیدم که «طعمه‌ای برای میز نشین‌های شهربانی و دادگستری به دست آمده و تو نه می‌توانی این طعمه را از دستشان بیرون بیاوری و نه هیچ کار دیگری می‌توانی بکنی ...» و داشتم سوار تاکسی می‌شدم تا برگردم خانه که یکدفعه به صرافت افتادم که «دست کم چرانپرسیدی چه بلایی به سرش آمده؟» خواستم عقب‌گرد کنم اما هیکل دراز و کبود وورم کرده معلم کلاس چهارم روی تخت بود و دیدم نمی‌توانم. خجالت می‌کشیدم یا می‌ترسیدم. ازو یا از آن جوجه سر از تخم به‌در آورده. یا از پدرش یا از لبخندهایی که همه شان می‌زدند. «آخر

چرا مدرسه نبودی!

آن شب تا ساعت دو بیدار بودم و فردا يك گزارش مفصل به امضای مدیر مدرسه و شهادت همه معلم‌ها برای اداره فرهنگ و کلاتری محل و بعد هم دوندگی در اداره بیمه و قرار بر اینکه روزی ۹ تومان بودجه برای خرج بیمارستان او بدهند و عصر پس از مدت‌ها رفتم مدرسه و کلاسها را تعطیل کردم و معلمها و بچه‌های ششم را فرستادم عیادتش و دسته گل و ازین بازیها ... و يك ساعتی تنها در مدرسه قدم زدم و فارغ از قال و مقال درس و تعلیم و تربیت خیال بافتم... و فردا صبح پدرش آمد و سلام و احوالپرسی و گفت که يك دست و يك پایش شکسته و کمی خونریزی داخل مغز و از طرف یارو امریکایه آمده‌اند عیادتش و وعده و وعید که وقتی خوب شد در اصل چهار استخدامش کنند و با زبان بیزبانی حالیم کرد که گزارش را بی خود داده‌ام و حالا هم که داده‌ام دنبال نکنم و رضایت طرفین و کاسه از آش داغ‌تر و ازین حرفها ... خاک بر سر مملکت .

اوایل امر توجهی به بچه‌ها نداشتم . خیال می‌کردم اختلاف سن میانمان آنقدر هست که کاری به کار همدیگر نداشته باشیم . مزخرفاتی هم خوانده بودم در باب اینکه سن معلم و شاگرد نباید زیاد از هم دور باشد و فاصلهٔ دو نسل در میان مردان دیروز و فرزندان فردا و ازین اباطیل ... سرم هم به کا خودم گرم بود . در دفتر را می‌بستم و در گرمای بخاری دولت قلم صد تا یک غاز می‌زدم . اما این کار مرتب سه چهار ماه بیشتر دوام نکرده . خسته شدم . ناچار به مدرسه بیشتر می‌رسیدم و تازه تازه خیلی چیزها کشف می‌کردم ، یکی اینکه جای معلم‌های پیرپاتال زمان خودمان عجب خالی بود ! چه آدم‌هایی بودند ! چه شخصیت‌های بی‌نام و نشانی و هر کدام با چه زبانی و با چه ادا اطوارهای مخصوص به خودشان . و اینها چه جوانهای چلقته‌ای ! چه مقلدهای بی‌دردسری برای فرنگی-

مآبی ! نه خبری از دیروزشان داشتند نه از ملاك تازه‌ای که با هفتاد واسطه به دستشان داده بودند چیزی سرشان می‌شد. بدتر از همه بی‌دست و پایی‌شان بود. مثلاً به کلهٔ هیچکدامشان نمی‌زد که دست به یکی کنند و کار مدرسه را يك هفته نه، يك روز، حتی يك ساعت لنگ کنند. آرام و مرتب درست مثل واگن شاعبدالعظیم می‌آمدند و می‌رفتند. فقط بلد بودند روزی ده دقیقه یا يك ربع دیرتر بیایند و همین. و ازین هم بدتر تنگ نظریشان بود. سه بار شاهد دعواهایی بودم که سر يك گلدان میانشان می‌افتاد. بچه باغبانها زیاد بودند و هر کدامشان حداقل ماهی يك گلدان میخك یا شمعدانی آویز یا داودی می‌آوردند که در آن برف و سرما نعمتی بود. اول تصمیم گرفتم مدرسه را با آنها زینت کنم. ولی چه فایده؟ نه کسی آیشان می‌داد و نه مواظبتی. حق هم همین بود. بچه‌ها گل را برای معلم هاشان می‌آوردند. مدرسه گل را می‌خواست چه کند؟ حتماً آکادمی افلاطون هم از وقتی پای شاگردانش به آن باز شد بدل به بیابان برهوت شده بود. و باز بدتر از همهٔ اینها، بی‌شخصیتی معلم‌ها بود که درمانده‌ام کرده بود. دو کلمه حرف نمی‌توانستند بزنند. از دنیا، از فرهنگ، از هنر، حتی از تغییر قیمت‌ها و از نرخ گوشت هم بی‌اطلاع بودند. عجب هیچکاره‌هایی بودند! احساس می‌کردم که در کلاسها به جای شاگردها خود معلم‌ها هستند که روز به روز جا افتاده تر می‌شوند و ازین هفته تا آن هفته فرق می‌کنند. در نتیجه گفتم بیشتر متوجه بچه‌ها باشم.

آنها هم که تنها با ناظم سروکار داشتند و مثل این بود که به من فقط يك سلام نیمه جویده بدهکارند . با این همه نو میدکننده نبودند . توی کوچه مواظبشان می شدم . سرپیچ مدرسه غافلگیرشان می کردم و می خواستم حرف و سخن ها و درد دلها و افکارشان را از يك فحش نیمه کاره یا از يك ادای نیمه تمام حدس بزنم ، که سلام نکرده در می رفتند و حتم داشتم که تا نیمساعت بعد صورتشان قرمز است . کفش و لباسشان که دیگر دلم را به هم می زد . این بود که مواظب خوراکشان و رفت و آمدشان شدم . خیلی کم تنها به مدرسه می آمدند . پیدا بود که سر راه همدیگر می ایستند یا درخانه یکدیگر می روند . لابد برای نزدیک شدن به - حصار فرهنگ باید یار و یابوری می داشتند . سه چهار نفرشان هم بودند که با اسکورت می آمدند . نوکری یا کلفتی دنبالشان بود و کیفشان را می آورد و می برد . اما هیچ کدامشان تا درمدرسه با ماشین نمی آمدند . هفت هشت تایی شان فرزند پدرهای ماشین دار بودند . این را می دانستم . اما جاده ای که به مدرسه می رسید می توانست روزی دوتا نفرشان را بشکند . از بیست سی نفری که ناهارها می ماندند فقط دو نفرشان چلو خورش می آوردند : فراش اولی مدرسه برایم خبر می آورد . بقیه گوشت کوبیده ای ، پنیر گردویی ، دم پختکی و ازین جور چیزها . دو نفرشان هم بودند که نان سنگک خالی می آوردند . نه دستمالی نه سفره ای نه کیفی . برادر بودند . پنجم و سوم . صبح که می آمدند جیب هاشان باد

کرده بود. سنگک را نصف می کردند و توی جیب هاشان می تپاندند. و ظهر که می شد مثل آنهایی که ناهارشان را درخانه می خوردند، می رفتند بیرون. لابد توی بیابان گوشه دنجی پیدا می کردند که نانشان را به سق بکشند و برگردند. من فقط بیرون رفتنشان را می دیدم. اما حتی همینها هر کدام روزی یکی دو قران از فراش مدرسه خرت و خورت می خریدند. آب نبات کشی و عکس برگردان و مداد و سقز. از همان فراش قدیمی مدرسه که ماهی پنج تومان سرایداریش را وصول کرده بودم و به یکی از دکاندارهای محل هم معرفی اش کرده بودم که جنس نسبه می آورد و اقساطی پولش را می داد. و حالا دیگر او هم برای خودش اربابی شده بود. از راه که می رسیدم یا وقتی می خواستم از مدرسه برگردم می دیدم که بارانی ام را بگیرد. گرچه هر روز نانش می دادم که از این عادت ها ندارم ولی او خوشخدمتی اش را می کرد. در تمام مدتی که مدیر بودم هیچ روزی بی حضور او بارانی ام را از تن در نیاوردم یا نپوشیدم. عجب عدابی بود. مثل اینکه کسی لقمه هایت را بشمرد! می ایستاد و بر بر تو چشمهایم نگاه می کرد و من احوال خودش وزن و بچه اش را می پرسیدم و تا بنشینم و بساط کارم را پهن کنم او شروع می کرد بگزارش دادن. که دیروز باز دو نفر از معلمها سر یک گلدان دعوا کرده اند. یا مأمور فرماندار نظامی آمده. یا بازرس به ناظم همچه گفت و شنید. یا تنخواه گردان فلان مدرسه را داده اند. یا دفتر دار فرهنگ عوض شده و ازین اباطیل... پیدا بود که

فراش جدید هم در مطالبی که او می گفت سهمی دارد. به این طریق روزی يك ربع ساعت اعمال شاقه داشتم. و فکرش را که می کنم می بینم مسلماً این مطلب هم در غیبت های بعد از ظهرم بی اثر نبوده است. تا يك روز ضمن گزارشها اشاره ای هم به این مطلب کرده که دیروز عصر یکی از بچه های کلاس چهارم دوتا کله قند آورده به او فروخته. درست مثل اینکه سر کلاف را به دستم داده باشد پرسیدم:

- چند؟

- دوتومنش دادم آقا.

- زحمت کشیدی. نگفتی از کجا آورده؟

- من که ضامن بهشت و دوزخش نبودم آقا.

اوایل امر اینطور سر زباندار نبود. درین حاضر جوابی هم جای فراش جدید پیدا بود. فکر کردم درین مدرسه همه درس می خوانند جز من و بچه ها. بعد پرسیدم:

- چرا به آقای ناظم خبر ندادی؟

می دانستم که هم او هم فراش جدید ناظم را هووی خودشان می دانستند و خیلی چیزهاشان ازو مخفی بود. این دوتا هم مثل دیگر جبرم خورهای اداره فرهنگ می دانستند که خرج و دخل مدرسه با ناظم است و لابد به خیال خودشان حساب می کردند که اگر خرج و دخل را من خودم به دست می گرفتم به آنها هم چیزی وصال می داد. این بود که میان

من و ناظم خاصه خرجی می کردند . در جوابم همین جور مردد بود که
در باز شد و فراش جدید آمد تو . که :
- اگه خبرش می کرد آقا بایست سهمش رو می داد ...
- اخم را درهم کردم و گفتم :
- تو باز رفتی تو کوك مردم؟ اونم اینجوری . سر نزده که نمی آیند
تو اطاق کسی ، پیر مرد !

و بعد اسم پسرک را از شان پرسیدم و حالیشان کردم که چندان مهم
نیست و فرستادمشان برایم جای بیاورند . بعد کارم را زودتر تمام کردم و
رفتم به اطاق دفتر . احوالی از مادر ناظم پرسیدم و به هوای ورق زدن
پرونده ها فهمیدم که پسرک شاگرد دوساله است و پدرش تاجر بازار . بعد
برگشتم به اطاقم . یادداشتی برای پدر نوشتم که پس فردا صبح بیاید
مدرسه و دادم دست فراش جدید که خودش برساند و رسیدش را بیاورد .
و پس فردا صبح یارو آمد . باید مدیر مدرسه بود تا دانست که اولیای
اطفال چه راحت تن به کوچکتین خرده فرمایشهای مدرسه ها می دهند .
حتم دارم که اگر از اجرای ثبت هم دنبالشان بفرستی به این زودیها آفتابی
نشوند .

چهل و پنجساله مردی بود با یخه بسته بی کراوات و پالتویی که
بیشتر به قبا می ماند . و خجالتی می نمود . هنوز ننشسته پرسیدم :
- شما دو تا زن دارید آقا ؟

دربارهٔ پسرش برای خودم پیشگویی‌هایی کرده بودم و گفتم اینطور به او رودست می‌زنم. اگر گرفت که چه بهتر و اگر نگرفت به سادگی می‌شود رفع و رجوعش کرد. اما پیدا بود که از سؤال زیاد یکه نخورده است. آخر مدیر مدرسه هم می‌تواند به اندازهٔ يك دلاك حمام محرم آدم باشد! و لابد فکر کرد که پسرش مطالبی بروز داده. گفتم برایش جای آوردند و سیگاری تعارفش کردم که ناشیانه دود کرد و از ترس اینکه مبادا جلویم دربیاید که - به شما چه مربوطست و ازین اعتراض‌ها - اما نش ندادم و سؤالم را اینجور دنبال کردم:

- البته می‌بخشید. چون لابد به همین علت‌ها بچهٔ شما دوسال در يك کلاس مانده. تصدیق می‌کنید که وقتی شاگردی از خانهٔ پدرش کله قند بیاورد مدرسه حتماً دلایلی دارد...

شروع کرده بودم که برایش يك میتینگ بدهم که پرید وسط حرفم:

- به سر شما قسم روزی چارزار پول توجیبی داره آقا. پدر سوخته نمک به حروم!...

حالش کردم که به علت پول توجیبی نیست و خواستم که عصبانی نشود و قول گرفتم که اصلاً به روی پسرش هم نیاورد. و آن وقت میتینگم را برایش دادم که لابد پسرش در خانه مهر و محبتی نمی‌بیند و پیش خودیها بیگانه است و مال پدر را مال خودش نمی‌داند و اگر امروز کله قند به -

مدرسه آورده سال دیگر قالیچه خانه را سرگذر خواهد فروخت و غیب -
گویی های دیگر . . . و مزخرفات دیگر . . . تا عاقبت یارو خجالتش
ریخت و سر درد دلش باز شد که عفریته زن اولش همچو و همچون بود و
پسرش هم به خودش رفته و کی طلاقش داده و از زن دومش چند تا بچه
دارد و این نره خر حالا دیگر باید برای خودش نان آورده باشد و
زنش حق دارد که با دو تا بچه خرده پا به او نرسد . . . و مطالب که روشن
شد يك میتینگ دیگر برایش دادم . و يك مرتبه به خودم آمدم که دارم
از خدا و پیغمبر و قرآن برایش دلیل و برهان می آورم . آن وقت بس کردم .
چایی دومش را هم که سر کشید و قولهایش را که داد و رفت من به -
این فکر افتادم که « نکند علمای تعلیم و تربیت هم همین جورها تخم دو -
زده می کنند! »

يك روز صبح به مدرسه که رسیدم ناظم هنوز نیامده بود . ازین اتفاق هاکم می افتاد و طبیعی بود که زنک را هم نزده بودند . ده دقیقه ای از زنک می گذشت و معلم ها در دفتر گرم اختلاط بودند . خودم هم وقتی معلم بودم به این مرض دچار بودم . اما از وقتی مدیر شده بودم تازه می فهمیدم که چه لذتی می برند معلم ها از اینکه پنج دقیقه - نه ، فقط دو دقیقه ، حتی يك دقیقه دیرتر به کلاس بروند . چنان درین کار مصر بودند که انکار فقط به خاطر همین یکی دو دقیقه تأخیرها معلم شده اند . حق هم داشتند . آدم وقتی مجبور باشد شکلکی را به صورت بگذارد که نه دیگران از آن می خندند و نه خود آدم لذتی می برد پیدا است که رفع تکلیف می کند . زنک را گفتم زدند و بچه ها سر کلاس . دو تا از کلاس ها بی معلم بود . کلاس چهارم که معلمش لای کج توی بیمارستان بود و معلمی

هم که به جایش برایمان فرستاده بودند هنوز نتوانسته بود بر نامه‌اش را با ساعت‌های خالی ما جور کند. و کلاس سوم که معلم ترکه ایش يك ماهی بود از ترس فرمانداری نظامی مخفی شده بود و کس دیگری را جای خودش می‌فرستاد که آنروز نیامده بود. یکی از ششمی‌ها را فرستادم سر کلاس سوم که برایشان دیکته بگوید و خودم رقتم سر کلاس چهارم. مدیر هم که باشی باز باید تمرین کنی که مبادا فوت و فن معلمی از یادت برود. مشق‌هاشان را دیدم و داشتم قرائت فارسی می‌گفتم که فراش آمد و خبر آورد که خانمی توی دفتر منتظرم است، خیال کردم لابد باز همان زنکه بیکاره‌ای است که هفته‌ای يك بار به هوای سرکشی به وضع درس و مشق بچه‌اش سری به مدرسه می‌زند. زن سفید رویی بود با چشم‌های درشت محزون و موی بور. و صورت گرد و قدی کوتاه. بیست و پنج‌ساله هم نمی‌نمود. اما بچه‌اش کلاس سوم بود. روز اول که دیدمش دستمال آبی نازک سر کرده بود و پیراهن نارنجی به تن داشت و تند برك کرده بود. از زیارت من خیلی خوشحال شد و از مراتب فضل و ادبم خبر داشت. اما هنوز دستگیرش نشده بود که مدیرهای مدرسه اگر اخته نباشند اقلاب بی‌حال و حوصله‌اند. خیلی ساده آمده بود تا با دو تا مرد حرفی زده باشد. آنطور که ناظم خیر می‌داد یکسالی بود که طلاق گرفته بود و رویهمرفته آمد و رفتش به مدرسه باعث دردسر بود. وسط بیابان و مدرسه‌ای پر از معلم‌های عزب و بی‌دست و پا و يك زن

زیبا ... ناچار جور در نمی‌آمد . این بود که دفعات بعد دست به سرش می‌کردم. اما او از رو نمی‌رفت . سراغ ناظم و اطاق دفتر را می‌گرفت و صبر می‌کرد تا زنگ را بزنند و معلم‌ها جمع بشوند و لابد حرف و سخنی و خنده‌ای و بعد از معلم کلاس سوم سراغ کار و بار بچه‌اش را می‌گرفت. زنگ بعد را که می‌زدند خدا حافظی می‌کرد و می‌رفت. آزاری نداشت. اما من همه‌اش درین فکر بودم که چه درمانده باید باشد که به معلم مدرسه هم قانع است و چقدر باید زندگی‌اش از وجود مرد خالی باشد که اینطور طالب استنشاق هوایی است که آدمهای بی‌دست و پایی مثل معلمها در آن نفس می‌کشند . و همین درماندگی‌اش بیشتر کلافه‌ام می‌کرد. با چشمهایش نفس معلم‌ها را می‌بلعید . دیده بودم . درست مثل اینکه مال مرا می‌خورد! گذشته از اینکه نمی‌خواستم با این تن‌پروری بی‌چگانه و بی‌اینکه دلهره‌ای یا مرارتی به خودش راه بدهد به حیطة اقتدارم دست درازی کند . اصلاً نمی‌خواستم مدرسه ازین نظر هم جای پرورش شخصیت معلم‌ها باشد ... و حالا لابد باز همان زن بود و آمده بود و من تا از پلکان پایین بروم در ذهنم جملات زنده‌ای ردیف می‌کردم تا پایش را از مدرسه ببرد که در را باز کردم و سلام .. عجب! او نبود . دخترک بیست و یکی دو ساله‌ای بود با دهان گشاد و موهای زبرش را به زحمت عقب سرش گلوله کرده بود و بفهمی نفهمی دستی توی صورتش برده بود. رویهمرفته زشت نبود اما داد می‌زد که معلم است.

گفتم که مدیر مدرسه‌ام و حکمش را داد دستم که دانشسرا دیده بود و تازه استخدام شده بود. برایمان معلم فرستاده بودند. خواستم بگویم «مگر رییس فرهنگ نمی‌داند که اینجا بیش از حد مردانه است» ولی دیدم لزومی ندارد و فکر کردم این هم خودش تنوعی است. به هر صورت زنی بود و می‌توانست محیط خشن مدرسه را که به طرز ناشایانه‌ای پسرانه بود لطافتی بدهد. و خوش آمد گفتم و چای آوردند که نخورد و چون حرف دیگری نداشتیم، بردمش کلاسهای سوم و چهارم را نشانش دادم که هر کدام را مایل است قبول کند و صحبت از هجده ساعت درس که در انتظار او بود و برگشتیم به دفتر. پرسید آیا غیر از او هم معلم زن داریم. گفتم:

- متأسفانه راه مدرسه ما را برای پاشنه کفش خانمها نساخته‌اند. که خندید و احساس کردم زورکی می‌خندد: بعد کمی این دست و آن دست کرد و عاقبت:

- آخه من شنیده بودم شما با معلماتون خیلی خوب تا می‌کنید... صدای جذابی داشت. فکر کردم حیف که این صدا را پای تخته سیاه خراب خواهد کرد. و گفتم:

- اما نه اینقدر که مدرسه تعطیل بشود خانم. و لابد به عرضتون رسیده که همکارهای شما خودشان نشسته‌اند و تصمیم گرفته‌اند که هجده ساعت درس بدهند. بنده هیچکاره‌ام.

- اختیار دارید .

و نفهمیدم با این «اختیار دارید» چه می‌خواست بگوید . اما پیدا بود که بحث سر ساعات درس نیست . آن‌ا تصمیم گرفتم امتحانی بکنم :
- اینرا هم اطلاع داشته باشید که فقط دو تا از معلم‌های مامتا هستند .
که قرمز شد و برای اینکه کار دیگری نکرده باشد برخاست و
حکمش را از روی میز برداشت . پا به پا می‌شد که دیدم باید به دادش
برسم . ساعت را از او پرسیدم . وقت زنگ بود . فراش را صدا کردم
که زنگ را بزند و بعد به او گفتم بهتر است مشورت دیگری هم باریس
فرهنگ بکند و ما به هر صورت خوشحال خواهیم شد که افتخار همکاری
با خانمی مثل ایشان را داشته باشیم و خدا حافظ شما .
از دفتر که بیرون رفت صدای زنگ برخاست و معلم‌ها که انگار
موشان را آتش زده‌اند به عجله رسیدند و هر کدام از پشت سر آنقدر او
را پایبندند تا از در بزرگ آهنی مدرسه بیرون رفت .

فردا صبح معلوم شد که ناظم دنبال کار مادرش بوده است که قرار بود بستری شود تا جای سرطان گرفته را يك دوره برق بگذارند. از همان اوایل برایش دست و پایی کرده بودم و از یکی دو تا از همدورم- هایم که طب خوانده بودند خواسته بودم به کارش برسند. و حالا که حتی تخت خالی در بیمارستان برایش معین کرده بودند و حشش گرفته بود و حاضر نبود برود بیمارستان. و ناظم می خواست رسماً دخالت کنم و با هم برویم خانه شان و با زبان چرب و نرمی که به قول ناظم داشتم مادرش را راضی کنم و ازین حرفها ... چاره ای نبود. و از چشمهای ناظم پیدا بود که شب پیش نخوابیده. با این وضع کار مدرسه لنگ می- شد. مدرسه را به معلم ها سپردیم و راه افتادیم. اتوبوس ها و تاکسی ها و پسکوچه ها و عاقبت خانه آنها. که اطاقی بود در حیاطی اجاره نشینی به اندازه يك کف دست. پهنای حوضش یکقدم بود. و مادر با چشمهای

گودنشسته وانگار زغال به صورت مالیده! سیاه نبود. امارنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت. اصلا صورت نبود. زخم بزرگ سیاه شده‌ای بود که انگار از جای چشم‌ها و دهان سر باز کرده است. حرف‌ها و سخن‌ها و تعریف‌ها از پسرش و «اول جوانی و بار مسئولیت و بیمارستانها که دیگر مثل سابق نیستند» و ازین دروغ‌ها و دونگ‌ها؛ و چادرش را روی چارقد سرش انداختیم و علی... باز تا کسی و اتوبوس و بعد بیمارستان و تا ظهر ازین اطاق به آن اطاق و تخت را معاینه کردیم و نم دیوار را که کمتر باشد و ملاف تمیزتر؛ تا او را خوابانیدیم و باز دوسه تا از شاگردهای قدیمی و متلک‌ها و سفارش‌ها و يك بعد از ظهر خلاص شدیم. فردا که به مدرسه آمدم ناظم سرحال بود و پیدا بود که از سر چیزی خلاص شده است. و خبر داد که معلم کلاس سه را گرفته‌اند. يك ماه و خرده‌ای می‌شد که مخفی بود و ما ورقه انجام کارش را به جانشین غیر رسمی‌اش داده بودیم و حقوقش لنگ نشده بود و تا خبر رسمی بشود و در روزنامه‌ای بیاید و قضیه به اداره فرهنگ و لیست حقوق بکشد باز هم می‌دادیم. اما خبر که رسمی می‌شد جانشین واجد شرایط (!) هم نمی‌توانست بفرستد. و باید طبق مقررات رفتار می‌کردیم و بدیش همین بود. ازینها گذشته من همه‌اش درین فکر بودم که با آن پاهای باریک و آن هیکل لرزان چطور از زیر کند و زنجیر آن سیاهچال سالم خواهد جست؟ «آخر چرا با او حرف نزدی؟ چرا حالیش نکردی که بیفایده است؟» اما آیا من

تقصیری داشتم؟ حتی يك بار سرراهم قرار نگرفته بود تا احوالش را
بپرسم اصلا از من رم می کرد! منكه برای همه شان - حتی برای فراشها
کارراه می انداختم برایم چه فرقی میکرد؟ و باز همینطور دوسه روز احساس
مسئولیت و ناراحتی تا تصمیم گرفتم بروم ملاقاتش. و بعد احساس اینکه
مدرسه خلوت شده است و کلاسها اغلب اوقات بیکارند. جانشین معلم
کلاس چهار هنوز سرو صورتی به کارش نداده بود و حالا يك کلاس دیگر
هم بی معلم می شد. و از اول سال تا آنوقت آن معلم بدکی را هم طلبکار
بودیم که قرار بود بیاید و جای ساعاتی را که به دیگران ارفاق کرده
بودیم پر کند. این بود که باز افتادم دنبال رییس فرهنگ. معلوم شد
آن دخترک ترسیده و «نرسیده متلك پیچش کرده اید» رییس فرهنگ
اینطور می گفت: و ترجیح داده بود همان زیر نظر خودش دفترداری
کند. و بعد قول و قرار فردا و پس فردا - و عاقبت چهار روز دوندگی -
تا دو تا معلم گرفتم. یکی جوانکی رشتی و سفید رو و مؤدب با موهای
زبر و پر پشت که گذاشتیمش کلاس چهار و دیگری باز یکی ازین آقا -
پسرهای بریاتین زده که هر روز کراوات عوض می کرد. با نقشها و
طرحهای عجیب و غریب. آن یکی فقط همان يك کراوات را داشت.
بازردی چرك گرفته اش و لنکر بزرگ میانش و هر روز می بست. اما
این یکی انگار سرگنج قارون نشسته بود یا خرازی داشت. هر روز يك
کراوات و چه طرحها! يك نخل بلند که زیر گره ختم می شد و پایینش

دریا که توی سینه یارو می ریخت . یا يك دل خونین در وسط و بالای آن يك خط حامل و چند تا نت روی آن . و از در اطاق تو نیامده بوی ادوكلنش فضا را پر می کرد . عجب فرهنگ را با قرتیها انباشته بودند ! بادا باد . او را هم گذاشتیم سر کلاس سه . کاسه از آش داغتر که نمی شد .
و مدرسه که باز سروسامانی گرفت باز نشستم سر کارهای خودم .
و اواخر بهمن يك روز ناظم آمد اطاقم که بودجه مدرسه را زنده کرده است . گفتم :

– مبارکه ، چقدر گرفتی ؟

– هنوز هیچی آقا . قراره فردا سرظهر بیاید اینجا آقا و همینجا قالش رو بکنند .

و فردا اصلاً مدرسه نرفتم . حتماً می خواست منم باشم و در بده بستان ماهی پانزده قران حق نظافت هر اطاق نظارت کنم و از مدیریتم مایه بگذارم تا تسخواه گردان مدرسه و حق آب و دیگر پولهای عقب افتاده وصول بشود ... فردا سه نفری آمده بودند مدرسه . حسابدار فرهنگ باعمله اکره اش ، ناهار هم به خرج ناظم خورده بودند و گله کرده بودند که چرا فلانی نیست و دفتر دستک ها و سدا - خرجها و حسابسازیه اشان را کرده بودند که من سر به هوا پای هر کدامشان خط کج و کوله ای به عنوان امضاء گذاشتم . و قرار دیگری برای يك سور حسابی گذاشته بودند و رفته بودند . و ناظم با زبان بی زبانی حالیم کرد که این بار حتماً باید

باشم. و آنطور که می‌گفت جای شکرش باقی بود که مراعات مرا کرده بودند و حق بوقی نخواستند بودند و همان به يك سور قناعت کرده بودند. و خلاصه اینکه سیصد و خرده‌ای پول در گرو حضور مدیر مدرسه بود در سوری. اولین بار بود که چنین اهمیتی پیدا می‌کردم. اینهم يك مزیت دیگر مدیری مدرسه بود! و راستی کم‌کم داشتم زبان دل مدیرها را درک می‌کردم. سیصد تومان از بودجه دولت بسته به این بود که به فلان مجلس بروی یا نروی. سیصد تومانی که برای هر قلم دو تومانی‌اش دست کم دوازده قران کاغذ و مرکب و صورت حساب و دفتر مصرف شده بود. آدم فقط وقتی در چنین موقعیت‌هایی قرار گرفت می‌فهمد که يك اداره یعنی چه. یا يك وزارتخانه.

تاسه روز دیگر که موعد سور بود اصلاً یادم نیست چه کردم. مدرسه رفتم یا نرفتم و اگر رفتم چه کردم. اما همه‌اش درین فکر بودم که بروم یا نروم؟ بروم یا نروم؟... «آخر می‌روی یا نه؟ می‌بینی احمق! اینرا می‌گویند قدم اول. همیشه هم وضع ازین قرار است. موقعیتی ایجاد می‌کنند. درست شبیه به آنچه تو در آن گیری. برایت شخصیت و اهمیت می‌تراشند. عین يك بادکنک بادت می‌کنند و می‌بندند به شاخه آفاقیا که گله به گله تیغ دارد. موقعیتی که برایت ساخته‌اند نمی‌گذارد بفهمی چه خبر است. عیناً مثل حالا. ناظم مدرسه‌ات کلافه است. البته از دست مدیری مثل تو. حق هم دارد. نمی‌خواهد لای این چرخها خردش کنند.

همیشه هم که نمی‌خواهد ناظم بماند. آخر ترفیعی، حق مقامی، مدیریتی و بالاتر و بالاتر. و حالا تو برایش عور و اطوار می‌آیی. بدتر از همه اینکه مادرش روی دستش مانده. خرج دارد. باماهی صد و پنجاه تومان که نمی‌شود انعام پرستارهای بیمارستان را داد. ناظم دیگری هم که سراغ نداری. داری؟ اگر هم داشتی مگر سلمان بود یا ابازر؟ و اصلا خیال می‌کنی اگر سلمان و ابازر را هم جای این چلقته‌های بی سر و زبان می‌گذاشتند فرقی می‌کرد؟ گذشت آن دوره‌ها که از بیت‌المال به چراغ خانه‌شان هم مددی نمی‌دادند. خودت هم که نمی‌توانی بیش ازین لله باشی یا کار ناظم را بکنی. یا ول کن و برو یا قدم اول را بردار. سور بده. بعد هم بخور. بده و بستان. بعد هم قدم دوم و بعد چهاردهم و آه‌آه حالا دیگر مدیرکلی و میان‌گود! درست یک جیره خور صندوق دولت. موقع شناس، به نرخ روز نانخور، چرب زبان و درست همچون کنه‌ای چسبیده به مقررات، به باز نشستگی، به حق تأهل، به خارج از مرکز و حق سفره...» و! که داشتم خفه می‌شدم، یک بار دیگر استعفا نامه‌ام را توی جیبم گذاشتم و بی اینکه صدایش را در بیاورم روز سور هم فرقم.

بعد دیدم اینطور که نمی‌شود. گفتم بروم قضا یا را برای رییس فرهنگ بگویم. و رفتم. توی اطاقش باز همان میز تحریر بود. عین خانه تازه عروسها و همان زیرسیگاری براق خالی، اما این بار به دم و دود مدیرها

عادت کرده بود . وسلام و احوالپرسی و نشستیم . اما چه بگویم؟ بگویم چون نمی‌خواستم در خوردن سور شرکت کنم استعفا می‌دهم؟ خنده‌دار نبود؟ یا مسئله را اساسی تر طرح کنم؟ آنوقت آیا به خودش بر نمی‌خورد؟.. دیدم هیچ چیز ندارم که بگویم. و ازین گذشته خفت آور نبود که به خاطر سیصد تومان جا بزنم و استعفا بدهم؟ پس چه شد آن داستان خطر و کام شیر و ازین اباطیل؟.. «نه . باش . باز هم باش . وقتی قرار است سرو گردنت بشکند اگر مثل معلم کلاس چهارم زیر ماشین بروی آبرومندتر است؛ تا زیر کاری کودکی...» و بعد به این فکرها خندیدم و «خدا حافظ شما . فقط آمده بودم سلام عرض کنم.» و ازین دروغها و استعفانامه را توی جوی آب انداختم .

اما ناظم . يك هفته تمام مثل سنگ بود . عصبانی ، پرسرو صدا و شارت و شورت ! از نو ترکه‌ها و دست‌های باد کرده اول صبح ، و مگر جرأت داشتم دخالتی بکنم ؟ حتی نرفتم احوال مادرش را بپرسم . يك هفته تمام هر کدایمان در مدرسه حکومت مستقلى بودیم . من یواشکی می‌رفتم و در اطاقم را برویم می‌بستم و سوراخهای گوشم را می‌گرفتم و تا ازو چیز بچه‌ها بخواهد ، از این سر تا آن سر کف اطاق را می‌کوبیدم . چه عذابی ! «اصلا چرا ؟ چرا می‌رفتی ؟» خودم هم نمی‌دانستم . فکرش را که می‌کردم می‌دیدم در هر خراب شده‌ای از گوشه‌های زندگی که افتاده باشی کم‌کم چنان در ابتذال فرو می‌روی و چنان عادتت می‌شود که حتی

نمی‌خواهی داد بزنی . حتماً آن جوانك تركدای هم - معلم کلاس سومم
را می‌گویم - حتماً او هم به زجر و شکنجه زندان ، به همین سادگی
عادت کرده بود ! خبرش را داشتم که چه بلاها بسرش می‌آوردند .

ده روز تمام قلب من و بچه‌ها باهم و به يك اندازه از ترس و وحشت
طپید . تا عاقبت پولها وصول شد . منتها به جای سیصد و خرده‌ای ، فقط
صد و پنجاه تومان . علت هم این بود که در تنظیم صورت حسابها اشتباهاتی
رخ داده بود که ناچار اصلاحش کرده بودند .

غیر از آن زن که هفته‌ای يك بار سری به مدرسه می‌زد، از اولیای اطفال دو سه نفر دیگر هم بودند که مرتب بودند. یکی همان پاسبانی که با کمر بند پاهای پسرش را بست و فلك کرد. که گاه گذاری می‌آمد و درق و دورق پاشنه‌هایش را جفت می‌کرد و هر چه اصرار می‌کردیم دستش را پایین نمی‌آورد؛ چه رسد به اینکه بنشیند. یکی هم کارمند بست و تلگرافی بود که ده روزی يك بار می‌آمد و پدر همان بیچه شیطان بود که دستش را از زیر چوب ناظم به مهارت در می‌برد. نیم ساعتی می‌نشست و درد دل می‌کردیم یا از سیاست حرف می‌زدیم و از حقوق رتبه پنج اداری او و از سه تا فرزندش و زنش که سالی يك ماه اختلال مشاعر پیدا می‌کرد و ماهی صد و چهل تومان اجاره‌خانه‌ای که می‌داد... و يك استاد نجار که پسرش کلاس اول بود و خودش سواد داشت و به آن

می‌باید و کار آمد می‌نمود و با دستهای بزرگ و مچهای باریکش دو دستی دست مرا می‌فشرد و همین جواری ارادتمند شده بود و می‌خواست می‌کرد کاری به اورجوع کنم تا «مراتب ارادتش را عملاً ثابت کند.» حدس می‌زدم لابد در مدرسه‌ای که می‌رفته بهش خوش گذشته و ناچار خیال می‌کند هر علی‌آبادی شهری است. يك مقنی هم بود درشت استخوان و بلند قد که بچه‌اش کلاس سوم بود و هفته‌ای یکبار می‌آمد و همان توی حیاط ده پانزده دقیقه‌ای با فراش‌ها اختلاط میکرد و بی سروصدا می‌رفت. نه کاری داشت نه چیزی ازمان می‌خواست و نه حرفی و نه سخنی. بار اول که به مدرسه آمده بود نمی‌دانم چرا رفته بود سردیوار به آن بلندی مدرسه و داشت هوار هوار می‌کرد که من از راه رسیدم. همان روزهایی بود که مدرسه داشت از نان گدایی نونوار می‌شد. از دور خیال کردم مامور اداره برق است که آمده تیر نصب کند. اما داد و هوارش که بگوشم رسید تند کردم و خودم را رساندم. بچه‌ها از کلاسها ریخته بودند بیرون و ناظم بادوتا از معلم‌ها داشتند تقلامی کردند که خودشان را به لب دیوار برسانند و پای او را بگیرند و بکشند پایین لابد خیال می‌کردند نباید گذاشت کسی به این آسانی از حصار فرهنگ برود بالا. و من همه‌اش درین فکر بودم که چطور سر دیوار به آن بلندی رفته است؟ اما بعد که فهمیدم مقنی است دیدم تعجبی ندارد. تعجب بیشتر درین بود که چنان قد و قواره‌ای را چطور توی کوره نداشتند و قناتها می‌تپاند. هیچکلی که او داشت فقط به درد بالا رفتن از دیوارها

می خورد . ما حاصل داد و فریادش این بود که چرا اسم پسر او را برای گرفتن
کفش و لباس به انجمن نداده ایم و ازین حرفها . وقتی رسیدم نگاهی به او
انداختم و بعد تشری به ناظم و معلمها زدم که ولش کردند و بچهها رفتند سر
کلاسها و بعد بی اینکه نگاهی به او بکنم گفتم : *چرا اسم پسر او را نداده ایم؟*
- خسته نباشی اوستا . *پسر منم که کفش و لباسش را گرفته*
و همانطور که به طرف دفتر می رفتم روبه ناظم و معلمها افزودم : *پسر منم*
- لابد جواب درست و حسابی به این بنده خدا ندادید که رفته سر
دیوار . آدم وقتی با مدرسه کار داره میره تو دفتر . *پسر منم که کفش و لباسش را گرفته*
پشت سرم گریه صدای آمد و از در دفتر که رفتم تو ، او و ناظم باهم
وارد شدند . به جای آن هیکل رشید سردیوار مردی بود خمیده و طول قدش
درسه جا انحنا داشت . زانو ، کمر ، پس گردن . پیدا بود که هنوز در عمرش
با مدیر يك مدرسه طرف صحبت نبوده . گفتم نشست . و احساس کردم روی
صندلی مجاله شد . و به جای اینکه حرفی بزند یا جوابی بدهد یکمربه
به گریه افتاد . عجب ! بلند بلند و های های . هرگز گمان نمی کردم از چنان
قد و قواره ای صدای گریه در بیاید ! دست و پایم را گم کردم . حالا چکارش بکنم ؟
اصلا چکارش کردم که گریه اش گرفت ؟ دلداریش بدهم ؟ با چه و برای چه ؟
این بود که از اطاق آمدم بیرون و فراش جدید را صدا زدم که آب برایش
ببرد و حالش که جا آمد بیاوردش پهلوی من . اما دیگر خبری از او نشد که
نشد . نه آنروز و نه هیچ روز دیگر . هفته ای یکبار هم که سری به مدرسه

می زد همان توی حیاط یا ایوان ده پانزده دقیقه ای با فراشها اختلاط می کرد و می رفت. آنروز چند دقیقه بعد، از شیشه اطاق خود دیدمش که دمش را لای پایش گذاشته بود و از در مدرسه بیرون می رفت. و فراش جدید آمد که بله می گفته از پسرش پنج تومان خواسته بوده اند تا اسمش را برای کفش و لباس به انجمن بدهند. پیدا بود که باز توی کولک ناظم رفته است. مرخصش کردم و ناظم را خواستم: معلوم شد می خواسته ناظم را بزنند. همین جوری وبی مقدمه و ناظم هم معلمها و بچهها را به کمک خواسته و بارو از ترس پریده سردیوار.

و اواخر بهمن بود که يك روز برفی بایکی دیگر از اولیای اطفال آشنا شدم. فراشها و ناظم یکی پس از دیگری کارپ و گورپ از پلهها آمدند بالا و خبر دادند. پیدا بود که بوی يك چیزی را شنیده اند. یارو مرد بسیار کوتاهی بود؛ فرنگی مآب و بزک کرده و اطو کشیده که ننشسته از تحصیلات خودش و از سفرهای فرنگش حرف زد. با زلم زیمبوهایی که به میچ دست و انگشتهاش بسته بود می شد يك دکان زرگری باز کرد. اما پالتویش از کت منم کوتاه تر بود. می خواست پسرش را آنوقت سال از مدرسه دیگر به آنجا بیاورد. پسرش از آن بچههایی بود که شیر و مربای صبحانه شان را با قربان صدقه توی حلقشان می تپانند؛ با رنگ زرد و چشمهای بی حال. کلاس دوم بود و ثلث اول دو تا تجدیدی داشت. از همان سه تا و نصفی درسی که کلاس دومها می خوانند. می گفت در باغ ییلاقی اش

که نزدیک مدرسه است باغبانی دارند که پسرش شاگرد ما است و درس خوان است و «پیدا است که بچه‌ها زیر سایه آقای مدیر، خوب پیشرفت می‌کنند و با مدارس دیگر مثقالی هفت صنار فرق دارند...» و ازین پیزرها، و حالا به خاطر همین بچه توی این برف و سرما آمده‌اند ساکن باغ ییلاقی شده‌اند. فکر کردم که «سر اهالی محترم محل باز شده است» و بعد حالیش کردم که احتیاجی به این تعارفها نیست و مدرسه افتخار دارد که بیشتر با بچه باغبانها و میرابها سروکار دارد... که احساس کردم ناراحت شد و بلند شدم ناظم را صدا زدم و دست او و بچه‌اش را توی دست ناظم گذاشتم و خدا حافظ شما... و نیمساعت بعد ناظم برگشت که یارو خانه شهرش را به یک دبیرستان اجاره داده به ماهی سه هزار و دو بیست تومان، و التماس دعا داشته، یعنی معلم سرخانه می‌خواسته و حتی بدش نمی‌آمده است که خود مدیر زحمت بچه‌اش را تقبل کند و ازین گنده-گوزیها... و مقداری ازین خبرها به نقل قول از فراش جدیدمان. احساس کردم که ناظم دهانش آب افتاده است. برایش گفتم که لابد اطمینان خاطری برای این می‌خواهد که بچه‌اش قبول بشود و حالیش کردم که خودش برود بهتر است و فقط کاری بکند که نه صدای معلمها در بیاید و نه آخر سال برای یک معدل ده احتیاجی به من بمیرم تو بمیری پیدا کند. و همان روز عصر ناظم رفته بود و قرار و مدار برای هر روز عصر یک ساعت درس به ماهی صد و پنجاه تومان. دیگر مسلم بود که هیچ روز عصر مدرسه تعطیل

نخواهد شد .

دیگر دنیا به کام ناظم بود . درست به اندازه حقوق دولتی اش اضافه کار می گرفت . آنهم فقط از يك مشتری . هر روز صبح چشمهای چنان برقی می زد که گمان می کنم هنوز عکس همه تجملها و زر و زیورهای خانه آن یارو رامی شد در آن دید . حال مادرش هم بهتر بود و از بیمارستان مرخصش کرده بودند و به فکر زن گرفتن هم افتاده بود و می گفت مادرش از بیمارستان در نیامده راه افتاده است و این در و آن در دنبال دختر می گردد . و اصلا مثل اینکه فکرش به کار افتاده باشد هر روز نقشه تازه ای می کشید . برای خودش یا برای مدرسه و حتی برای من . يك روز آمد که چرا ما خودمان «انجمن خانه و مدرسه» نداشته باشیم ؟ نشسته بود و حسابش را کرده بود . دیده بود پنجاه شصت نفری از اولیای اطفال دستشان به دهنشان می رسد و از آنکه به پسرش درس خصوصی می داد هم قولهای صریحی گرفته بود . حالیش کردم که مواظب حرف و سخن اداره ایها و حسادت همکارهایش باشد و هر کار دلش می خواهد بکند . کاغذ دعوت را داد برایش نوشتم با آب و تاب تمام و پیزرهای فراوان و القاب ؛ و خودش برد اداره فرهنگ داد ماشین کردند و به دست خود بچه ها فرستاد . برای باباها . و جلسه با حضور بیست و چند نفری از اولیای اطفال رسمی شد . از هفتاد نفر دعوت کرده بود . و خیلی کلافه بود که چرا ماملت آنقدر مهمل و بی فکریم و من حالیش کردم که لابد دعوت نامه بوی اخازی

می‌داده است .

خویش این بود که پاسبان كشيک پاسگاه هم آمده بود . و دم در برای همه پاشنه‌هایش را به هم می‌کوفت و دستش را بالا می‌برد . و معلم‌ها گوش تا گوش نشسته بودند و قلمبه حرف می‌زدند . و مجلس ابهتی داشت . و ناظم جای و شیرینی تهیه کرده بود و چراغ زنبوری کرایه کرده بود . و باران هم گذاشت پشتش و سالون برای اولین بار در عمرش به نوایی رسید . و سروصدایی و جمعیتی و برو بیایی . يك سرهنگ بود که رییس کردیم و آن زن را که هفته‌ای یکبار به مدرسه سر می‌زدنایب رییس . و لابد جناب سرهنگ قند توی دلش آب می‌کرد . يك پیرزن هم بود که به اصرار جناب سرهنگ صندوقدار شد و ناظم هم منشی انجمن و یکی دو تایی دیگر هم اعضای علی‌البدل و صاحب مقامهای دیگر . وقتی فقط يك مدیر مدرسه باشی و کنارگود بنشینی و مقام پنخ کنی عالمی دارد ! و با چه دست و دل بازی ! و همه خوشحال و خندان . خودم را اصلا کنار نگه داشتم . همان مدیریت برای هفت پشتم کافی بود ، آنکه ناظم به پسرش درس خصوصی می‌داد نیامده بود . اما پاکت سر بسته‌ای به اسم مدیر فرستاده بود که فی المجلس بازش کردیم . عذر خواهی ازینکه نتوانسته بود « به فیض حضورمان نایل » بشود و وجه ناقابلی جوف پاکت . صدوپنجاه تومان . چراغ اول . پول را روی میز صندوقدار گذاشتم که ضبط و ربط کند . نایب رییس بزک کرده و معطر ، شیرینی تعارف می‌کرد و معلم‌ها باهر شیرینی

که برمی داشتند يك بار تابناگوش سرخ می شدند . و فراش ها دست به دست چای می آوردند. در آن گرما گرم کسی به فکر مدیر مدرسه نبود. و من احساس می کردم که حسابگر شده ام و عاقبت اندیش ؛ و شاد از اینکه کنار گود نشسته ام . درین فکرها بودم که يك مرتبه احساس کردم سیصد چهارصد تومان پول نقد روی میز است و هشتصد تومان هم تعهد کرده بودند .

پیرزن صندوقدار کیف همراه نداشت. ناچار حضار خودشان تصویب کردند که پولها فعلا پهلوی ناظم باشد و «ما و شما ندارد و مراتب اعتماد و اطمینان» و ازین حرفها . صورت مجلس مرتب شد و امضاها ردیف پای آن و آخر همه خود من . و مجلس به خیر و خوشی تمام شد؛ و فردا فهمیدم که ناظم همان شب بعد از مجلس روی خشت نشسته بوده و به معلم ها سور داده بوده است .

اولین کاری که کردم رونوشت صورت مجلس آن شب را برای اداره فرهنگ و کارگزینی کل و «اداره کل امور اجتماعی وزارتخانه» و برای خیلی جاهای دیگر فرستادم . درست با محافظه کاری يك مدیر مدرسه . و بعد همان استاد نجار را صدا زدیم و دستور دادیم برای مستراحها دوروزه در بسازد که ناظم خیلی به سختی پولش را داد؛ و بعد هر دو کوچه مدرسه را درخت کاشتیم ؛ و تور و الیبال را عوض کردیم و توپهای متعدد . و هر روز عصر تمرین ؛ و آمادگی برای مسابقه بادیگر مدارس و در همین حیص و بیص سروکله بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی ویا و برو

وشلوغی شده بود که نگو و نپرس .
تا يك روز صبح به مدرسه که رسیدم شنیدم که از سالون سروصدا
می آید . درق و دورق . صدای برخورد قطعات فلزی وهن وهن بچه ها .
بله صدای هالتر بود . ناظم رفته بود و سر خود دو بست سیصد تومانی داده بود
و هالتر خریده بود و بچه های لاغر با استخوانهای پوکشان زیر بار آن ،
گردن خودشان را خرد می کردند و صورتها برافروخته و عرق ریزان و
درق و دورق ! چه بگویم ؟ بدخلقی کنم که چرا بی اجازه من کاری کرده ؟
مگر من کاره ای بودم ؟ یا مگر از بیت المال بود ؟ خودم خواسته بودم .
آن قضیه کفش و لباس و اینهم انجمن خانه و مدرسه ! و اصلاً مگر من
می دانستم که چه می دهد و چه می گیرد ؟ فقط پولی را که به نجار داد
شاهد بودم . واقعاً خیالم راحت بود . خودشان می دانستند . پولی بود
که اولیای اطفال داده بودند و لابد می دانستند که معلمها به چه وضعی
می گذرانند . مهم این بود که سالون مدرسه رونقی گرفته بود و به کاری
می آمد و بچه ها دست کم توپی داشتند که دنبالش بدوند و وزنه سنگینی
که زیر بارش عرق بریزند و نفس عمیق بکشند تا قفسه سینه شان رشد کند
و بتوانند همان نان و پنیرشان را یا دمپختکشان را بهتر هضم کنند . ناظم
هم راضی بود و معلمها هم . چون نه خبری از حسادتی بود و نه حرف و
سخنی پیش آمد . فقط می بایست به ناظم سفارش می کردم که فکر فراشاهم
باشد .

کم کم خودمان را برای امتحانات نثک دوم آماده می کردیم. در نثک اول دخالتی نکردم. چون تازه از راه رسیده بودم و می ترسیدم ماما دو تا بشود. اما حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و بینم چطور عرق بچه ها را در می آورند؟ گذشته از اینکه بایست بچه ها را کارنامه به دست تحویل تعطیلات ایام عید می دادیم. برای ورود به سال نو حتماً به نامه اعمال سال قبلشان احتیاج داشتند. یا دست کم به کارنامه دوسوم از سال تحصیلی شان. این بود که اوایل اسفند يك روز معلم ها را صدا زدم و در شورا مانندی که کردیم بی مقدمه برایشان داستان یکی از همکارهای سابقم را گفتم که هر وقت بیست می داد تا دوزخ تب داشت. معلم تاریخ بود و از اول تاسوم متوسطه درس می داد و جوان بود و دانشسرا دیده. اما هیچکدام اینها تغییری در قضیه نداده بود و هر روز صبح که می دیدیم

حالت خوب نیست می فهمیدیم که لابد باز دیروز مجبور شده يك نمره بیست بدهد. البته معلمها خندیدند. ناچار تشویق شدم و داستان آخوندی را گفتم که در بچگی معلم شرعیاتمان بود وزیر عیاش نمره می داد و دستش چنان می لرزید که عباتکان می خورد و درست ده دقیقه طول می کشید تا فارغ بشود. و تازه چند؟ به بهترین شاگردها دوازده! درست مثل اینکه نمره را می زاید. و البته باز هم خندیدند. که این بار کلافه ام کرد. خوشمزگی را کنار گذاشتم و حالیشان کردم که بد نیست در طرح سؤالها مشورت بکنیم و «بنده برای هر نوع خدمتی حاضر» و ازین حرفها. و بعد در مورد ششمیها دیدی زدیم که چند تاشان را می توانیم به امتحان نهایی معرفی کنیم و چکارها بکنیم تا نسبت مردودها کمتر بشود و ازین جور کارها. و از شنبه بعد امتحانات شروع شد. درست از نیمه دوم اسفند. سؤالها را سه نفری می دیدیم. خودم با معلم هر کلاس و ناظم. که مبادا اجحافی شده باشد یا اهمالی. و بعد زنگ را می زدیم و به خط توی سالون؛ که از وقتی هالتر دار شده بودیم روی درس نوشته بودند «انجمن ورزش»؛ و گردن کلفتها به در و دیوارش بیشتر شده بودند و يك گوشه اش دو تا میز اسقاط گذاشته بودند انباشته از کارهای دستی بچه ها و پای میز جسد سنگین هالتر؛ خرچنگ مانند به زمین چسبیده. کارهای دستی عبارت بود از گنجه های کوچک مقوایی که رویشان را با کاغذ رنگی گل منکلی کرده بودند؛ و میز و صندلی های چوبی که برای

می‌شدند؛ يك دقیقه دیرتر دفتر و کتابشان را از خودشان جدا می‌کردند! مگر می‌توان تنها - تك و تنها - با امتحان روبرو شد؟ یکی دو بار کوشیدم بالای دست یکیشان بایستم و بینم چه می‌نویسند. ولی چنان مضطرب می‌شدند و دستشان چنان به لرزه می‌افتاد که از نوشتن بازمی‌ماندند و تازه چه خطی؟ چه خطهایی! ... بیخود نیست که تمام اداره‌ها محتاج به ماشین نویسند. نمی‌دانم پس این معلم خطشان چه می‌کرد؟ گرچه تقصیر او هم نبود؛ می‌شد حدس زد که قلم خود نویس‌های يك تومانی هم درین قضیه بی‌تقصیر نیستند. گردن می‌کشیدند تا از روی دست هم ببینند؛ خودشان را فراموش می‌کردند تا چه رسد به محفوظاتشان! حتی اگر جواب سؤال را هم می‌دانستند باز در می‌ماندند. یادشان می‌رفت یا شك می‌کردند، تازه سؤال امتحان چه بود؟ - سه‌گاو جمعاً روزی فلانقدر شیر می‌دهند. اولی دو برابر دومی و دومی يك برابر دومی سومی؛ معین کنید هر کدام روزی چقدر شیر می‌دهند. - یا وظایف کودکان نسبت به پدر و مادر. - یا رندهای چین و ازین اباطیل. و چه وحشتی! می‌دیدم که این مردان آینده‌درین کلاسها و امتحانها آنقدر خواهند ترسید و مغزها و اعصابشان را آنقدر به وحشت خواهند انداخت که وقتی دیپلمه بشوند یا لیسانسیه اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد. آدمی انباشته از وحشت! انبانی از ترس و دلهره. آدم وقتی معلم است متوجه این چیزها نیست. چون طرف مخاصم است. باید مدیر بود. یعنی کنارگود

عروسکها هم نخراشیده بود؛ وقابهای مثبت کاری از تخته سه لایی و يك برج ایفل که دو وجب و نیم هم نمی شد و سرش شبیه گلدسته مسجدشاه بود؛ و يك نقشه ایران که جای شهرها را در آن با مته سوراخ کرده بودند. و برای همین خرت و خورتها چقدر اره مویی مصرف شده بود و چندبار دستها بریده بود و چه پولها از جیب پدرها و چه دعاها در خانه ها. و که چه؟ از کار دستی نمره بیشتری بگیرند. اینروزها که دیگر عهد بوق نیست. حالا دیگر حتی وزرای فرهنگ هم اذعان می کنند که این اسمها و فرمولها وسنه ها و محفوظات جایی از عمر پر از بیکاری فردای بچه ها را نخواهد گرفت؛ و ناچار باید در مدرسه هر بچه ای کاری یاد بگیرد. هنری، فنی و صنعتی. تا اگر از پته ها و کاغذ پاره های قاب گرفته کاری بر نیامد و میزی خالی نبود کسی از گرسنگی نمیرد. پس چه بهتر از کار دستی؟ پس زنده باد مقوای قوطی های کفش و شیرینی! تازه اگر همه بچه ها پدری داشته باشند که بتواند هر شب دستمال بسترهای به خانه بیاورد. و زنده تر باد کاغذهای روغنی رنگ و وارنگ و رقی يك عباسی! سریش هم که يك سیرش صنار بیشتر نیست. یا در همین حدودها. و اره مویی را هم خروار خروار وارد می کنند مثل سنجاق و مستراح چینی و لوله آب و اماله فرنگی و هزار خرت و خورت دیگر... از هر هزار نفری يك کدامشان هم که بتواند دکان قاب سازی و مثبت کاری باز کند یا اره مویی اش را بااره آهن بری عوض کند و پیچ و مهره و آچار فرانسه،

باز خدا پدر فرهنگ را بیامرزد با این کار دستی اش که مشغله عطارهای سرگذر را زیاد کرده، و آن نمره انضباطش و آن به چپ چپها و به راست راستها و مرزها و دریاچهها و صادرات حبشه اش! و با ورزش و مشق خطش! قدیمها که ما درس می خواندیم، فقط ورزش و مشق خط را به عنوان ملاط نمره های دیگر داشتیم. و چقدر خوشبختند بچه های این دوره که کار دستی را هم دارند؛ تعلیمات مدنی را هم دارند؛ و از همه بهتر نمره انضباط را هم دارند؛ که به دست مدیرهای مدارس است و نه درسی می خواهد نهدود چراغی. فقط باید بدانی که چه جور سر به زیر و پا به راه باشی و «صم بکم» و «ادب از که آموختی از بی ادبان» و «قناعت توانگر کند مرد را». و اینها همه خود پیشرفت نیست؛ هم برای بچه ها، هم برای فرهنگ و بخصوص برای مدیرها؛ قدم دیگری در راه خود مختاری مدیرها! به این چیزها که بر می خوردم باورم می شد که کار بسیار مهمی دارم. درست مثل یک وزیر. از وزیر هم بالاتر! اصلا فکرش را هم نمی کردم که بتوانی بنشیننی و همین جوری به بچه های مردم نمره بدهی و آنهم نمره انضباط را که نمره ای است مثل همه نمره های دیگر. مثل نمره معلومات مهمی از قبیل تاریخ و شرعیات و حساب! و آنهم با این ملاک که سه ماه پیش فلان بچه پشت در اطاقت قایم فین کرد یا یواش. یا وقتی دیروز با ناظم حرف می زد سرش را پایین انداخته بود یا نه. بگذار هی معلم ها بروند و زور بزنند و مغز بچه های مردم را آبکش معلومات خودشان بکنند. و تازه موقع

امتحان هم سرخری مثل تو داشته باشند که مدیری؛ و تو درست مثل يك وزير در اطاق را روی خودت ببندی و شخصیت هر بچه را با تمام سلیقه‌ها و ذوقها و بی ذوقی‌هایش به اسم نمره انضباط در قالب يك عدد، سر به هوا روی کاغذ بگذاری؛ و بعد کارنامه را برای پدر و مادر بفرستی و آنها هم باشوق و ذوق بخوانند و به دیگران نشان بدهند و فخر بفروشند که بچه سر بهزیری دارند. با يك نمره انضباط بیست! عجب کار مهمی داری؛ نیست؟

پیش از هر امتحان کتبی که توی سالون میشد خودم يك میتینگ برای بچه‌ها می‌دادم که ترس از معلم و امتحان بیجاست و باید اعتماد به نفس داشت و آقای معلم نهایت لطف را دارند و ازین مزخرفات... ولی مگر حرف به گوش کسی می‌رفت؟ از در که وارد می‌شدند چنان هجومی به گوشه‌های سالون می‌پردند که نکو! به جاهای دور از نظر. انگار پناهگاهی می‌جستند. و ترسان و لرزان. یکبار چنان بودند که احساس کردم اصلا مثل اینکه از ترس لذت می‌برند. خودشان را به ترسیدن تشجیع می‌کردند. بسیار نادر بودند آنهایی که روی اولین صندلی می‌نشستند و کتابشان را به دست خودشان به کناری می‌گذاشتند. اگر معلم هم نبود یا مدیر، به راحتی می‌توانستی حدس بزنی که کی‌ها با هم قرار و مدار دارند و کدام یکی پهلو دست کدام يك خواهد نشست. از هم کمک می‌گرفتند؛ به هم پناه می‌بردند؛ در سایه همدیگر مخفی

می‌شدند؛ يك دقیقه دیرتر دفتر و کتابشان را از خودشان جدا می‌کردند! مگر می‌توان تنها - تك و تنها - با امتحان روبرو شد؟ یکی دو بار کوشیدم بالای دست یکیشان بایستم و بینم چه می‌نویسند. ولی چنان مضطرب می‌شدند و دستشان چنان به لرزه می‌افتاد که از نوشتن بازمی‌ماندند و تازه چه خطی؟ چه خطهایی! ... بیخود نیست که تمام اداره‌ها محتاج به ماشین نویسند. نمی‌دانم پس این معلم خطشان چه می‌کرد؟ گرچه تقصیر او هم نبود؛ می‌شد حدس زد که قلم خود نویس‌های يك تومانی هم درین قضیه بی‌تقصیر نیستند. گردن می‌کشیدند تا از روی دست هم ببینند؛ خودشان را فراموش می‌کردند تا چه رسد به محفوظاتشان! حتی اگر جواب سؤال را هم می‌دانستند باز در می‌ماندند. یادشان می‌رفت یا شك می‌کردند، تازه سؤال امتحان چه بود؟ - سه‌گاو جمعاً روزی فلانقدر شیر می‌دهند. اولی دو برابر دومی و دومی يك برابر دومی سومی؛ معین کنید هر کدام روزی چقدر شیر می‌دهند. - یا وظایف کودکان نسبت به پدر و مادر. - یا رندهای چین و ازین اباطیل. و چه وحشتی! می‌دیدم که این مردان آینده‌درین کلاسها و امتحانها آنقدر خواهند ترسید و مغزها و اعصابشان را آنقدر به وحشت خواهند انداخت که وقتی دیپلمه بشوند یا لیسانسیه اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد. آدمی انباشته از وحشت! انبانی از ترس و دلهره. آدم وقتی معلم است متوجه این چیزها نیست. چون طرف مخاصم است. باید مدیر بود. یعنی کنارگود

ایستاد و به این صف بندی هر روزه و هر ماهه معلم و شاگرد چشم دوخت
تا دریافت که يك ورقه دیپلم یا لیسانس یعنی چه! یعنی تصدیق به اینکه صاحب
این ورقه دوازده سال یا پانزده سال تمام سالی چهار بار یا ده بار در فشار
ترس قرار گرفته و قدرت محرکش ترس است و ترس است و ترس!

به این ترتیب يك روز بیشتر دوام نیاوردم. چون دیدم نمی توانم قلب
بچگانه ای داشته باشم تا با آن ترس و وحشت بچه ها را درك کنم و همدردی
نشان بدهم. ده سال معلمی و نمرات هفت و ده و یازده دادن قلبم را سنگ
کرده بود. این بود که با همه مقدماتی که چیده بودم نظارت در امتحانات
را رها کردم و باز به اطاق خودم پناه بردم. هر چه با داباد. عاقبت یکی
می برد و یکی می باخت. و آنکهی اینهم بود که معلم ها هم حق داشتند.
وقتی بچه بوده اند و مدرسه می رفته اند لا بد كتك خورده بوده اند که حالا باید
بزند. و اگر ترکه ها را شکسته ای ناچار بانمره باید بزند. این دور
و تسلسل آنقدرها کوچک نیست. و در دسترس تو. که بتوانی يك جایی
قطعش کنی. در مدرسه ای یا در کلاسی یا امتحانی.
این جوری بود که کم کم می دیدم حتی مدیر مدرسه هم نمی توانم
باشم.

دو روز قبل از عيد کارنامه‌ها حاضر بود و منتظر امضای مدير .
 دويست و سى و شش تا امضاء اقلأً تاظهر طول مى کشيد . بخصوص که نه
 امضای آسان و وزارت مآب و کشيده‌ای داشتيم و نه دستم به اين کار روان
 بود . در تمام مدت مدير یتم که يك قلم دفتر را امضاء نکرده بودم . پيش از
 آن هم تا مى توانستم از امضای دفترهای حضور و غياب مدارس مى گريختم
 خیلی از جيره خوارهای دولت را در ادارات ديگر ياميان همکارانم دیده
 بودم که موقع بيکاری تمرين امضاء مى کنند . چپ و راست ، و روی هر چيز
 که زیر دستشان بيايد . آب خشک کن روی ميز هر ميرزا بنويس اداری را
 که برگردانی نمايشگاهی است از امضاهاى او . چون حتی او هم مى داند
 که امضای آدم معرف شخصيت آدم است . دوسه دندانۀ کوچک و سريع و
 بعد يك خط پت و پهن از چپ به راست زیر آن ؛ و تاريخ ريزتر از

دندانها ؛ و ته خط کلفت و بی قلم خوردگی بایک دایره بزرگ که خطی
اریب از میانش می گذرد . و با آداب تمام . البته اینها در عین حال یک
نوع تمرین وزارت هم بود و من تازه حالا که مدیر بودم سادگی مطلب را
درک می کردم . پیش از آن نمی توانستم بفهمم چطور از مدیری یک مدرسه
یا کارمندی ساده یک اداره می شود به وزارت رسید ؛ یا اصلا آرزویش
را داشت . نیم قرصه امضای آماده و هر کدام معرف یک شخصیت ؛ بعد
نیم ذرع زبان چرب و نرم که با آن مار را از سوراخ بیرون بکشی یا
همه جارا بلیسی و یک دست هم قیافه . نه یک جور . دوازده جور . درست
مثل یک دست چنگال . و هر کدام برای کاری . بایکی ماهی از توی سفره
آب برداری و تیغش را بگیری . بادیگری ... درین فکرها بودم و یکی
یکی کارنامه هارا امضاء می کردم که یک مرتبه چشم افتاد به یک اسم آشنا .
به اسم آن پسر جناب سر هنگ که رئیس انجمن خانه و مدرسه اش کرده
بودم . کلاس ششم بود و شیک تر و اتوکشیده تر از معلم ها می آمد . و فقط
به اعتبار نشانهای روی کول پدرش هفته ای یکی دو روز غیبت می کرد . یا
هر روز دیر می آمد . و چون پدرش همه کاره انجمن بود پیدا بود که ناظم
هم زیاد پاپی او نمی شد . رفتم توی نخ نمره هایش . همه متوسط بود و جای
ایرادی نبود . نمره انضباط را هم که یک بار باید بدهی و آخر سال ؛
مستمسکی نبود . پس چه کنیم تا ... عجب ! و یکمرتبه به صرافت افتادم که
از اول سال تا به حال بیجهای مدرسه را فقط بداعتبار وضع مالی پدرشان

قضاوت می کرده ام. درست مثل این پسر سرهنگ که به اعتبار کیا بیای
پدرش درس نمی خواند. دیدم در تمام این مدت هر کدام که پدرشان فقیر تر
است به نظر من باهوش تر، تربیت پذیرتر، و با چشمانی درخشان تر می-
آمده اند؛ و آنها که پدرهاشان دستی به دهان دارند کند تر و خرف تر و
بلغمی مزاج تر و نومیدکننده تر. البته ناظم با این حرفها کاری نداشت.
مرقانونی را عمل می کرد که در ضمن کار برای خودش وضع کرده بود.
عین آنچه با پسر همین سرهنگ رفتار می کرد. از یکی چشم می پوشید،
به دیگری سخت می گرفت و دو روز دیگر به عکس بود. خلاصه بیم و
امید بود و همین بود که مدرسه می گشت. اما من. مثل این بود که قضاوت
را درباره بچه ها از پیش کرده باشم. و چه خوب بود که نمره ها در اختیار
من نبود و آن هم که بود مال آخر سال بود. شنیده بودم که در مدارس
نظامی يك وقتی به ترتیب قد نمره می داده اند. و حالا می دیدم که اینجا اگر
اختیار بامن باشد به ترتیب دارایی پدرها نمره خواهم داد. و تازه خنده دار
این بود که با این رفتارم می خواستم فقر را بگویم. و تازه متوجه می شدم
که این يك نوع توجیه فقر است نه تخطئه آن. غنای دیگران را به این
علت مکروه می داشتم که موجب فقر این میرابها و باغبانها بود و به همین
علت می گویدم. اما آیا در چهار دیواری مدرسه کار درستی می کردم؟..
مسخره ترین کارها آن است که کسی به اصلاح وضعی دست بزند اما در
قلمروی که تاسردماغش بیشتر نیست. و تازه مدرسه من. این قلمرو فعالیت

من - تا سردماغم هم نبود . به همان توی ذهنم ختم می شد! در وضعی که دیگران ترتیب داده بودند مدرسه برای من از صورت يك مسأله جغرافیایی هم درآمده بود . به این طریق بعد از پنج شش ماه می فهمیدم که حسابم يك حساب عقلایی نبوده است . احساساتی بوده . از دوسه جای دیگر شنیده بودم که ناظم آن چند تومانها را گرفته بوده است و حالا به این نتیجه می رسیدم که «این هم کفاره گناهی که تو کرده ای» ! اصلاً همین جورها بود که مدرسه می گشت . ضعف های احساساتی مرا خشونت های عملی او جبران می کرد و این بود که جمعاً نمی توانستم ازو بگذرم . مرد عمل بود . کاری برید و پیش می رفت . در زندگی و در هر کاری هر قدمی که برمی داشت برایش هدف بود . و چشم ازوجوه دیگر قضیه می پوشید . این بود که برش داشت . و من نمی توانستم . چرا که اصلاً مدیر نبودم . نمی توانستم باشم . خلاص ... و کارنامه پسر سرهنگ را که زیر دستم عرق کرده بود به دقت و احتیاط خشک کردم و امضایی که زیر آن گذاشتم به قدری بدخط و مسخره بود که به یاد امضای فراش جدیدمان افتادم . حتماً جناب سرهنگ کلافه می شد که چرا چنین آدم بی سوادى را با این خط و ربط و امضا مدیر مدرسه کرده اند . آخر يك جناب سرهنگ هم می داند که امضای آدم معرف شخصیت آدم است .

اواخر تعطیلات نوروز رفتم به ملاقات معلم ترکه‌ای کلاس سوم .
 ناظم که با او میانه‌خوشی نداشت . ناچار بامعلم حساب کلاس پنج و شش
 قرار و مدار گذاشته بودم که مختصر علاقه‌ای هم به آن حرف و سخن‌ها
 داشت . هم به وسیله او بود که می‌دانستم نشانی اش کجاست و توی کدام
 زندان است و در کدام بند و سوراخ . در راه قبل از همه چیز خبر داد که
 رییس فرهنگ عوض شده و اینطور که شایع است یکی از هم‌دوره‌ایهای
 خود من جایش آمده گفتم :

- عجب ! چرا ؟ مگه رییس قبلی چیش کم بود ؟

- چه عرض کنم . می‌گند پاتو کفش یکی از نماینده‌ها کرده . شما

خبر ندارید ؟

- چطور ؟ از کجا خبر داشته باشم ؟

هیچی... می‌گندد و تا از کار چاق‌کن‌های انتخاباتی یارو از صندوق فرهنگ حقوق می‌گرفته‌اند؛ شب عیدی رییس فرهنگ حقوقشان روزه .
عجب ! پس اونم می‌خواسته اصلاحات کنه ! بیچاره .
و بعد ، ازین حرف زدیم که الحمدلله مدرسه مرتب است و آرام و معلمها همکاری می‌کنند . واو به تلویح حالیم کرد که ناظم بیش از اندازه همه‌کاره شده است . و من فهمیدم که باز لابد مشتری خصوصی تازه‌ای پیدا شده است که سروصدای همکاری‌ها بلند شده؛ و بعد حرف را کشیدم به زندگی معلم کلاس سه که قرار بود حقوقش را از فروردین قطع کنند . و درس دانشکده‌اش هم که از مدت‌ها پیش قطع شده بود . معلوم شد نه پدر و مادرش چیزی از ولایت می‌فرستند چون باهم میانه‌ای ندارند و نه تشکیلاتی کمکی به او می‌کند . و فعلاً همان جیره زندان را دارد و خوشبخت است که سیگاری نیست و ازین حرفها .

دم در زندان شلوغ بود . کلاه مخملی‌ها ، ژیکولوها ، عمقزی گل‌بته‌ها ، خاله خانجایی‌ها با برو بچه هاشان و حتی دو سه تا آخوند و سید . اسم نوشتیم واسم پدر و مادر و شماره شناسنامه و صادره از کجا و نوبت گرفتیم و به جای پاها دستپامان زیر بار کوچکی که داشتیم خسته شد و خواب رفت تا نوبت‌مان رسید . ازین اطاق به آن اطاق و ازین راهرو به آن راهرو که در هر کدام یک چیز و یک جایمان را واری کردند و عاقبت نرده‌های آهنی و پشت آن معلم کلاس سه و .. عجب چاق شده بود! درست

مثل يك آدم حسابی شده بود . بی اختیار یاد معلم کلاس چهار افتادم که هنوز لای گچ بود . خوشحال شدیم و احوالپرسی و مأمور آمد و بسته‌ها را گرفت و برد و تشکر ؛ و دیگر چه بگویم؟ بگویم چرا خودت را به درد سر انداخته‌ای؟ پیدا بود از مدرسه و کلاس به او خوشتر می‌گذرد. رنگ یکی از دستپایش برگشته بود و پیدا بود که زیر آستین کت از میچ به بالای آنرا زخم بندی کرده‌اند . ولی چاق بود و سردماغ . ایمانی بود و او آنرا داشت و خوشبخت بود و درد سری نمی‌دید و زندان حداقل برایش کلاس درس بود . عاقبت پرسیدم :

- پرونده‌ای هم برات درست کرده‌اند یا هنوز بالاتکلیفی؟

- امتحانمو دادم آقای مدیر، بد از آب درنیومد .

- یعنی چه؟

- یعنی بی تکلیف که نیستم . چون اسمم توی لیست جیره‌زندان رفته .

خیالم راحت . چون سختیهای گذشته .

دیگر چه بگویم؟ دیدم چیزی ندارم . خدا حافظی کردم و او را با معلم حساب تنها گذاشتم و آمدم بیرون . و تا مدت ملاقات تمام بشود دم در زندان قدم زدم و به زندانی فکر کردم که برای خودم ساخته بودم . یعنی آن خرپول فرهنگ دوست ساخته بود . و من به میل و رغبت خودم را در آن زندانی کرده بودم . این یکی را به ضرب دگنگ اینجا آورده بودند . ناچار حق داشت که خیالش راحت باشد . اما من به میل و رغبت

رفته بودم و چه بکنم؟ ناظم چطور؟ راستی اگر رییس فرهنگ از همدورم
ایهای خودم باشد چطور است بروم و ازو بخواهم که ناظم را جای من
بگذارد یا همین معلم حساب را؟ که معلم حساب درآمد و راه افتادیم. با
اوهم دیگر حرفی نداشتم. سرپیچ خدا حافظ شما و تاکسی گرفتم و یکسر
به اداره فرهنگ. ~~.....~~

گرچه دهم عید بود اما هنوز رفت و آمد سال نو تمام نشده بود.
برو و بیا و شیرینی و جای دو جانبه. سال جدید و رییس جدید. قران
سعیدین! رفتم تو. سلام و تبریک و همین تعارف را پراندم. بله خودش
بود. یکی از پخمه‌های کلاس. که آخر سال سوم کشتیارش شدم دویست
از «لامیه العرب» را حفظ کند نتوانست که نتوانست. پیدا بود که قران
سعیدین مراهم نفهمید که هر گدای الرحمن خوانی می‌فهمد. و حالا اوریس
فرهنگ بود و من آقا مدیر. راستی حیف از من که حتی وزیر چنین
رییس فرهنگهایی باشم!

میز همانطور پاك بود و روفته، مثل اطاق پذیرایی تازه عروسها.
اما زیرسیگاری انباشته از خاکستر و ته سیگار. خود اوهم سیگار به دست
داشت. بلند شد و چلپ و چولوپ رو بوسی کردیم و پهلوی دست خودش جا
باز کرد و گوش تا گوش جیره خورهای فرهنگ و «تبریکات صمیمانه» و
«ارادت‌های غایبانه» و «فیض حضور» و بدگویی از ماسبق و هندوانه‌ها و
بیزرها! و دو نفر که قد و قواره شان به درد گود زورخانه می‌خورد یا پای

صندوق انتخابات ، شیرینی به مردم می دادند. «نکنند همان دوتایی باشند
که رییس فرهنگ را عوض کرده اند؟» نزدیک بود شیرینی را توی ظرفش
بیندازم که دیدم بسیار احمقانه است. سیگارم که تمام شد قضیه رییس
فرهنگ قبلی و آن دو نفر را درگوشی ازش پرسیدم ، حرفی نزد. فقط نگاهی
کرد که شبیه التماس بود و من فرصت جستم تا وضع معلم کلاس سوم را برایش
روشن کنم و ازو بخواهم تا آنجا که می تواند جلوی حقوقش را نگیرد.
واز درکه آدم بیرون تازه یادم آمد که برای کار دیگری پیش
رییس فرهنگ رفته بودم.

باز دیروز افتتاحی به پا شد . معقول یکماهه فروردین راحت بودیم . اول اردیبهشت ماه جلالی و کوس رسوایی سردیوار مدرسه . نزدیک آخر وقت يك جفت پدر و مادر ، و بچه شان در میان ، وارد اطاقم شدند . یکی برافروخته و دیگری رنگ و رو باخته و بچه شان عیناً مثل این عروسکهای کوکی . و سلام و عليك نشستند . خدا یا دیگر چه اتفاقی افتاده است ؟ منکه دیگر جانم به لبم رسید ! هی تصمیم می-گیرم ول کنم و هی بی حالی نمی گذارد .

- چه خبر شده که با خانم سرافرازمون کردید ؟
مرد اشاره ای به زنش کرد که بلند شد و دست بچه را گرفت و رفت بیرون و من ماندم و پدر . او سر تا پا غیظ و نفرت و من سر تا پا سؤال . اما حرف نمی زد . به خودش فرصت می داد تا عصبانیتش بپرد .

عجب‌گیری کرده بودم! سیگار را درآوردم و تعارفش کردم. مثل اینکه مگس مزاحمی را از روی دماغش پیراند سیگار را رد کرد و من که سیگارم را آتش می‌زدم فکر کردم لابد دردی دارد که چنین دست و پا بسته و چنین متکی به تمام خانواده به مدرسه آمده. حتماً خطری هست که بسیج کرده. باز پرسیدم:

- خوب، حالا چه فرمایشی داشتید؟

که يك مرتبه ترکید؛ - اگه من مدیرمدرسه بودم و همچه اتفاقی می‌افتادشیکم خودموپاره می‌کردم. خجالت بکش مرد! برواستعفا بده. تا اهل محل نریختن تیکه‌تیکه‌ات کنند دو تا گوشتووردار و دررو. بچه‌های مردم میان اینجا که درس بخونن و حسن اخلاق. نمیان که . . .

- این مزخرفات کدومه آقا! حرف حساب سرکار چیه؟

و حرکتی کردم که او را از در بیندازم بیرون. اما آخر باید می‌فهمیدم چه مرگش است. پدر سوخته توی اطاقم و در «حین انجام وظیفه» فحش می‌داد. آنهم اینطورا به مدیر يك دبستان. فراموش کرده بود که سرنوشت دست کم یکسال از عمر بچه‌اش دست من است. چنان قد و قواره‌ای را زیر ماشین خرد می‌کنند و کسی نیست بهشان بگوید بالای چشمتان ابروست. لابد این مردك بیخودی سگک به دهان خودش نبسته.

ولی آخر به من چکار دارد.

- آبروی من رفته، آبروی صد ساله خونوادم رفته. اگه در

مدرسه تورو تخته نکنم تخم بابام نیستم . آخه من دیگه با این بچه
چیکار کنم ؟ تو این مدرسه ناموس مردم در خطره . کلانتری فهمیده .
بزشك قانونی فهمیده . يك پرونده درست شده پنجاه ورق . تازه می گی
حرف حسابم چیه؟ حرف حسابم اینه که این صندلی و این مقام از سر تو
زیادیه . حرف حسابم اینه که می دم محاکمات کنند و از نون خوردن
بندازنت . . .

اومی گفت ومن می گفتم ومثل دو تاسك هاربه جان هم افتاده بودیم
که در باز شد و ناظم آمد تو . بدادم رسید . اگر یکدقیقه دیرتر آمده
بود خدا عالم است چه اتفاقی می افتاد . در همان حال که من و بدر بچه
فحشکاری می کرده ایم مادر با بچه اش رفته بوده اند پهلوی ناظم و قضا یا را
صریحتر و بی دردسزتر گفته بوده اند و او فرستاده بوده فاعل را از کلاس
بیرون کشیده بودند . وگفت چطور است زنك بز نیم و جلوی روی بچه .
ها ادبش کنیم و کردیم . یعنی این بار خود من رفتم میدان . پسرک نرم
خری بود از پنجمی ها با لباس مرتب و صورت سرخ و سفید و سالکی به
گونه راست . خیلی بهتر از آن عروسك کوچکی می توانست مفعول باشد .
و انتظار نداشت که حتی تو به او بگویند . جلو روی بچه ها کشیدمش
زیر مشق و لگد و بعد سه تا از ترکه ها را که فراش جدید فوری از باغ
همسایه آورده بود به سر و صورتش خرد کردم . چنان وحشی شده بودم
که اگر ترکه ها نمی رسید پسرک را کشته بودم . اینهم بود که ناظم به

دادش رسید و وساطت کرد و لاشه‌اش را توی دفتر بردند و بچه‌ها را مرخص کردند و من به اطاقم که برگشتم و باحالی زار روی صندلی افتادم نه از پدرخبری بود و نه از مادر و نه از عروسک کوکی‌شان که ناموشش دست کاری شده بود . و تازه احساس کردم که این کتک را باید به او می‌زدم . خیس عرق بودم و دهانم تلخ شده بود . تمام فحشهایی که می‌بایست به آن مرد که دبنگ می‌دادم و نداده بودم در دهانم رسوب کرده بود و مثل دم مار تلخ شده بود . «آخر چرا مرا به این روز انداختی ؟ سگ‌های به جان بچه مردم افتاده ! اصلاً چرا زدمش ؟ چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میدانداری کند که هم کارکشته‌تر بود و هم خون‌سردتر . مرا چه به حفظ ناموس بچه‌های مردم ؟ مگر مرا برای نکهبانی از پایین تنه بچه‌ها مدیر مدرسه کرده بودند ؟ مدرسه‌ای وسط بیابان یا هر جای دیگر و فصل بهار و شاشها کف کرده ، مدیر چه تو باشی چه هر خر دیگر ، چه فرقی می‌کند ؟ لابد پسرک حتی با دختر عمه‌اش هم نمی‌تواند بازی کند . لابد توی خانواده‌شان دخترها سرده دوازده سالگی باید از پسرهای همسن رو بگیرند . «خیال می‌کنی با این کتک کاری یک درد بزرگ را دوا می‌کنی احمق ! آخر چرا او را زدی ؟ به توجه ؟ آنهم عجب زدنی ! بگو کشتن ! . . . نکند عیبی کرده باشد ؟ . . . » و یکمرتبه به صرافت افتادم که بروم بینم چه بلایی به سرش آورده‌ام . بلند شدم و یکی از فراشها را صدا کردم . معلوم شد روانه‌اش کرده‌اند آبی آورد که روی

دستم می ریخت و صورتم را می شستم و می کوشیدم که لرزش دستهایم را نیند. و در گوشت آهسته آهسته خواند که پسر مدیر شرکت اتوبوسرانی است و بد جوری کتک خورده و آنها خیلی سعی کرده اند که ترو تمیزش کنند و خون را نمی دانم از کجایش بشویند و روانه خانه اش کنند و ازین جور خوش خدمتی ها. احمق! مثلاً داشت تسوی دل مرا خالی می کرد. نمی دانست که من اول تصمیمم را گرفتم بعد مثل سگ ها شدم. و تازه می فهمیدم کسی را زده ام که لیاقتش را داشته. پرخوری شبانروزی و نازپروردگی اش را به ضرب مشت و لگد از سراسر اعضای بدنش کنده بودم و دور ریخته بودم. حتماً اولین بار بود که چنین مشت و مالی می دید. «کره خر احمق! شاست کف کرده چرا نمی روی مثل همه جلق بزنی که کار بچه مردم را اینجوری به کلانتری و پزشک قانونی نکشانی؟ آنها در مدرسه ای که من مدیر آنم!، حتماً ازین اتفاقها جاهای دیگر هم می افتد. اما لابد دیگران صدایش را در نمی آورند. نه مثل این پدر و مادر احمق که کوس دیوئی خودشان را خودشان می زدند و عجب گندش را بالا آوردند! آدم بردارد پایین تنه بچه خودش را، یا به قول خودش ناموس خانواده اش را، بگذارد سرگذر که کلانتر محل و پزشک معاینه کنند تا چه چیز محقق بشود؟ تا پرونده درست کنند؟ برای چه و برای که؟ که مدیر مدرسه را از نان خوردن بیندازند؟ برای اینکار احتیاجی به پرونده ناموسی نیست. يك داس و چکش زیر یکی ازین عکس های مقابسر

هخامنشی کافی است. خاک بر سرهای احمق! با این پدر و مادرها بچه‌ها حق دارند که... و قرتی و دزد و دروغگو از آب دربیایند. این مدرسه‌ها را اول باید برای پدر و مادرها بازکرد. چقدر دلم می‌خواست یارو را با آن دهان دریده‌اش زیر مشت ولگد می‌انداختم و با این افکار به خانه رسیدم.

زنم در را که باز کرد چشمهایش گرد شد. همیشه وقتی می‌ترسد. اینطور می‌شود. برای اینکه خیال نکند آدم کشته‌ام زود قضایا را برایش گفتم. و دیدم که درماند. یعنی ساکت ماند. آب سرد، عرق بیدمشک، سیگار پشت سیگار، فایده نداشت. لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت و دستها هنوز می‌لرزید. هر کدام به اندازه یکماه فعالیت کرده بودند. با سیگار چهارم شروع کردم:

– میدونی زن؟ بابای یارو پولداره، مسلماً کار به دادگستری و این جور خنس‌ها می‌کشه. مدیریت که الفاتحه. اما خیلی دلم می‌خواد قضیه به پای دادگاه برسه. یکسال آزرگار رودل کشیده‌ام و دیگه خسته شده‌ام. دلم می‌خواد یکی بپرسه چرا بچه مردم رو اینطور زدی؟ چرا تنبیه بدنی کردی؟ آخه يك مدير مدرسه هم حرف‌هایی داره که باید يك جایی بزنه...

که بلندشد و رفت سراغ تلفن. دوسه تا از دوستانم را که در دادگستری کاره‌ای بودند گرفت و خودم قضیه را برایشان گفتم که مواظب باشند.

فردا پسرک فاعل به مدرسه نیامده بود. و ناظم برایم گفت که قضیه ازین قرار بوده است که دو تایی به هوای دیدن مجموعهٔ تمبرهای فاعل باهم به خانهٔ او می‌روند و قضا یا همانجا اتفاق می‌افتد و داد و هوار و دخالت پدر و مادرهای طرفین و خط و نشان و شبانه کلانتری؛ و حالا تمام اهل محل خبر دارند. اوهم نظرش این بود که کار به دادگستری خواهد کشید. و من يك هفتهٔ تمام به انتظار اخطاریهٔ دادگستری صبح و عصر به مدرسه رفتم و مثل بخت‌النصر پشت پنجره ایستادم.

اما در تمام این مدت نه از فاعل خبری شد نه از مفعول و نه از آن پدر و مادر ناموس پرست و نه از مدیر شرکت اتوبوسرانی. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند؛ برای آب خوردن عجله می‌کردند؛ دقیقه به دقیقه زمین می‌خوردند، به جای بازی کتک کاری می‌کردند و معلم‌ها همان دوسه دقیقه تأخیرها و دیر راه افتادن‌ها را داشتند و ناظم باهمان گارپ و گورپش مثل بیزمارک می‌آمد و می‌رفت و رتق و رتق امور می‌کرد. فقط من مانده بودم و یکدنیاحرف و انتظار: تا عاقبت رسید... احضاریه‌ای با تعیین وقت قبلی برای دوزخ بعد در فلان شعبه و پیش فلان بازپرس دادگستری. آخر کسی پیدا شده بود که به حرفم گوش کند.

تا دو روز بعد که موعد احضار بود اصلاً از خانه در نیامدم . نشستم
 و ماحصل حرفهایم را روی کاغذ آوردم . حرفهایی که با همه چرندی هر وزیر
 فرهنگی می توانست با آن يك برنامه هفت ساله برای کارش درست کند .
 و سر ساعت معین رفتم به دادگستری . اطاق معین و باز پرس معین . در را
 باز کردم و سلام ، و تا آمدم خودم را معرفی کنم و احضاریه را در بیاورم
 یارو پیشدستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد و «احتیاجی به این
 حرفها نیست و قضیه کوچک بود و حل شد و راضی به زحمت شما نبودیم...»
 که عرق سرد بر بدن من نشست . چاییم را که خوردم روی همان کاغذهای
 نشاندار دادگستری استعفا نامه ام را نوشتم و به نام همکلاسی پنجمه ام که
 تازه رییس فرهنگ شده بود دم در پست کردم .

پایان

بها : ۱۲۵ ريال

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۳۷۳۶۶-۵۳۶



موسسه انتشارات امیرکبیر